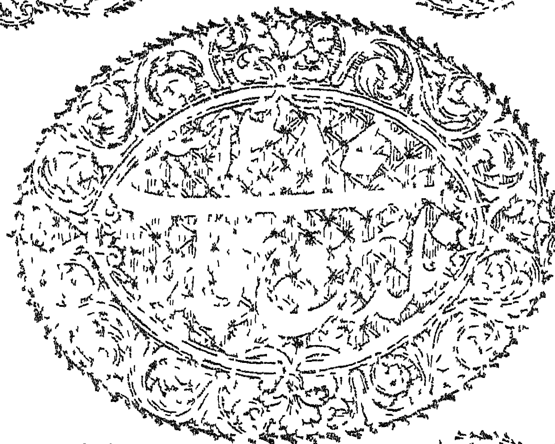
بہ چمن گلشن آرائی کن و کاوش نگین نمای گل و ریحان

حسب فرمائش تاجر نوشان ذی وقار محمد عبداللہ ستار خان سلمہ الرحمن



واقعہ شہر ذی الحجہ سنہ ہجری نبوی صلعم باہتمام ...

در مطبع اسدی لکھنو واقع محلہ ... زیور انطباع یافت

بسم الله الرحمن الرحیم

ای در تگ و پوی تو ز آغاز
عنقای نظر بلند پرواز

فکر تو بدل خیال پرداخت
اوج تو ز مرغ بال بگداخت

دانا که سخن بکنه او بست
آتشگر شعله تار مو بست

این ره که حریف او قدم نیست
در نیروی تگ کلک قلم نیست

این مرحله گرچه دلنشین است
هشدار که بادش آتشین است

او پای براه سخت کرده
غیرت سر او دو لخت کرده

توحید تو نیست بر قلم چیست
ایوان به بزرگی و ستون نیست

هیهات چگونه سر کشد خس
ره بر دم تیغ و پای از خس
هم پای شکسته هم کف آماس
چون پای قلم بدست الماس
چون گام زند قلم بره چون
کاو در بپای از سر بیرون
این ره بقدم سپرد نتوان

حادث بتقدیم کی بر در راه
بیهوده مزن بهر خیالی
آن نقش که ذات یش نمونه
نطقم چه کند به سر تحقیق
در راه سخن چو پای بندان
ای از تو دلیل در قدم خار
ذات صفت صفت گرفته
گردیده نظر کند بدانسو
نور تو بدیده دید نتوان
تابش بنود به چشم بینا
آن نور کز و دو دیده باراست
لطف تو چو بانگ بر قدم زد
در قهر کنی وجود زین سو
تا بود جهان و بودش از تست
سبحان الصمد خدای بیچون

کتان ز تجلی پرتو ماه
بر کوس لب و زبان دوالی
کنهش نه ده لعل وار گونه
دریا شده میهمان ابریق
مسمار بپای لب ز دندان
وی از تو حدیث سر بدیوار
حیرت ره معرفت گرفته
مژگان ز ندیش پلیا نچه برو
بارش به نظر کشید نتوان
کین می بگداز داو و مینا
مژگان گسل و نظر گدا است
در بطن عدم وجود دم زد
از پشت عدم برآورد رو
ملک عدم و وجودش از تست
از چون و چرا ای عقل بیرون

گشته همه فلک بفرمان روان
آهسته روان و تیز گردان
وین چون که ساخت پایه پیش
ترکیب فرو دو ...

زان دم که بصبح دلگشا داد
آیینه روز را جلا داد
وز ظلمت شب نهان سرشت
شب با سر چرخ سر فشان سرشت
محمودیات دل افروز
کین چار چمن قرتیب از تست

زان باغ که صد جهان طرب داد
یک گل بعصاره عنبر او
بگرفت زبان من بگویم
کین نکته‌های سرایه از بر
اندازه کارگاه تدبیر
بگرفته بگونه‌های تقدیر
هر گل که طراز از این او دست
چون نقش قرینه در کمالست
هر تار که بست این همه رنگ
چون شد بود تا گره بست
زین نغمه که می‌زنند بر چنگ
هر نغمه نغمه ایست بر چنگ
بی جنبش امر او بدستان

انگیخت بصد جهان گل و بار
بگزید ز آب خاک پاکش
بادیکه چو داده ره باوجش
زین باد که نام او سخن کرد
صنعش که بنای تن برافراخت
بر کرسی دل کشید طاقی
آویخت دران مقرنس از دو
از قوت او بسر فرازی
باغی ز وجود نقش بربست
باغی که چو باغ باغ بشکفت
هر غنچه بصد نقاب در زد
هم لاله گرفت پای شمشاد
هر نخل بجای خود علم زد
زینسان که نمود باغبانی
بر لوح وجود چون قلم زد

وز بار صنوبری چمن زار
بسپرد بدست باد خاکش
جنبید زبان و دل ز جوشش
دل تا بزبان چمن چمن کرد
یک کاخ بیازده در افراخت
چون منظره آسمان رواق
قندیل خرد برشته نور
تا کی به سپهر کرد بازی
خود رفت درون باغ و در بست
از نکهت او دماغ بشکفت
هر گل بهزار پرده سر زد
هم سبزه بپای سرو افتاد
هر سرو بجد خود قدم زد
زانگونه که کرد گلفشانی
نقش بجای خود رقم زد

آنکس که بجست از کتابش
تو برده بخط کمان [illegible]

ای ساده زخط مباش غافل
هشدار که این الف درین راه

آئینه زنقش ساده باید
در پرده چنین که میزند چنگ

هر ذره که از وجود گل کرد
بشگافت درون آگهانرا

نوریست که چراغ محفل افروخت
زو شوق برین کریوه تنگ

گردون شب و روزه کرایش
در هر بن مو که می نهی گوش

خاکستر اگر زنی ببرات
تا هم نکهت نخی ازین خبر

شد ساقی جام و جام در دا

پیچیده ورق ورق بحالش
وان خود همه عقر نیست واقعی

آئین وجه خورد جوهر دل
سوزن زندت بدیده ناگاه

کان ساده عذار رونماید
یک نغمه و صد هزار آهنگ

آئینه رونمای دل کرد
پیچیده درو جهان جهانرا

صد رشته آتش دل افروخت
یک گام بصد هزار فرسنگ

مسمار ستاره خار پایش
فواره فیض اوست در جوش

خاکستر مهر اوست ذرات
نه دایره است هیل هر کز

از عشق صلای عام در دا

در داروی بهشتی هلاهل
اینجا بهوای نو بهاران
آتش چمن دمیده [illegible]

مسمار بپای چون زند گام
از کوه زمین گرفت آرام
سرگشته مگر فلک [illegible]

[illegible]

برکش گره از خامه کی نشیند ... عیسی کمه بجوش و انجنید
کی سر کشد از شگاف خامه ... این شاهد قدس سر عمامه
حرمت لب خامه بر نتابد ... توحید تو نامه بر نتابد
هر ذره ز خیال ذوفنونان ... ورد نشان رهنمونان

ای برده دل و جان فقیر ایشه ... جز تو که کند ستایش تو
در راه تو سالکان پریشان ... یکسر شکل خود نکرده سامان
از منبع فیض رحمت تو ... برهم کند عدل قسمت تو
بر درگه عزت سلیمان

زین رشته شدم گسسته امید ... خاکی چه کند سپاس خورشید
کنهش بخرد شناخت نتوان ... زین غصه بجز گداخت نتوان
فیاضی ازین خروش بگذر ... گر پخته دلی ز جوش بگذر
دستان شن هر نو و کهن چند ... ای مست سخن سخن سخن چند
این مسند کبریاست هشدار ... هشدار لب و زبان خمش دار
دل در کف و دست جان بلب باش ... دریوزه گر در ادب باش

مناجات بپیشگاه مُبدع فیاضی که ذرات الوان محو خورشید جلال وی‌اند

ای دیده فروز شب نشینان ... اندیشه زدای پیش بینان
هر غنچه ز جرعهٔ تو گل خند ... هر قطره ز بادهٔ تو لبریز
در هر خم تار از تو سازی ... در هر دل مور راز تو رازی
دوران بهزار جوش و غلغل ... از شیشهٔ لست نیم قلقل
آب و گل تن سرشتهٔ تو ... لوح دل و جان نوشتهٔ تو
عقلم بره تو لنگ و کلیل ... کنهت بخیال سنگ و قندیل
از موج عزت شب تار ... پس مانده ازل بپای فگار
آخر همه را نهایت آخر ... با اول تو بدایت آخر

[illegible]

کردی ز هزار سرو گل بر | سرتاسر چار باغ عنصر

تو غازه کشی بچهرهٔ گل | تو شانه زنی بزلف سنبل

از حکمت تو بکان ناسوت | الماس بریخت خون یاقوت

هم از تو درین زمرد طاس | از سر شکسته گیر الماس

هر مرغ که دارد این گلستان | دارد ز تو صد هزار دستان

هر قطرهٔ خون دل درین تنگ | هر دم بنغمهٔ دگر کنی رنگ

ای جوش هزار زمزمه تو | ای بی همه با همه همه تو

در دانهٔ نغمه و پدیدار | صد شاخ شکوفه و گل و بار

بحرست اگر حضیض گر اوج | این قطره و این حباب و این موج

آنجا که دو کون صید او بود | اطلاق اسیر قید او بود

آن دیده که دیدش آشکارا | این دیده کجا و برو گوارا

زیبست چنین بشکر بخست | برلب که ز حرف باد بخست

با جان طپیده چون کنم آه | دل مرغ اسیر رشتهٔ کوتاه

دانم که چه ظرف بند و از آب | مستسقی ازین محیط سیماب

بگذاشته‌ام سلامت | ای عقل بگو کرا غرامت

محمل ز پس و چراغ در پیش
از بار جهان گران گذشتند
با بار گران سبک گذشتند
راندند چهار منزل اندیش
از نور یقین چراغ در دست
آنانکه زند گام پیوست
هر راه بر آن زمین در دوست
در بادیه میزنم سر دوست
نی بانگ درای شان در آستا
پس مانده چه برد بجا را

هم مرحله زمین بریدند
هم محمل آسمان کشیدند
بربودند ز پیش و پس کسان را
دادند بهر قدم نشانها

ماندند ز پیش کاروانها
افتند رهنورد این کاروانان
هستند از آن جهان روانان
بنشسته بجای نقش پایی
نشسته ... نشیب
شمع منی کاست ... نشیب

من غافل و در بو هم نشینم
سخت است سیاهی شب من
هم کوکب و هم شب سیاه است
زین شب بدر آر کوکبم را
مردم با امید روشنائی
در روز سیاه ناامیدی
دارم گره و گره گشا نیست
این قفل غم از دلم جدا کن
کاخم چو بخاک آورد سیل
قصرم بده باساحت نور
از شمع مرا مساز مایوس
گر بانگ زند بحطات بمن
از رشته جان شدم دل افگار
در دل خویش می تراود
نشتر زخم این رگ زبان را

من خفته و فتنه در کمینم
بختی ز شب است کوکب من
میگویم و آسمان گواه است
پیشانی روز ده شبم را
صبحی بدبان ز شب جدائی
رو ده ز سفیده ام سفیدی
سنگین تر ازین بلا بلا نیست
دستم بکلید آشنا کن
دیوار گل مرا ابر و سیل
کز خشت آب و گل بود دور
پیراهن اگر کشی ز فانوس
موری چه قدر برد ز خرمن
ناخن چه زنم دگر برین راه
خونابه ریش می تراوم
وز خون نگشم لب دهان را

[illegible]

از ساحت این بسیط بگذر / سبقی از این محیط بگذر

داری جگری غم جگرخور / رو آب ز چشمه و جگرخور

از گرد و براده صفا گیر / سر چشمهٔ نعت مصطفی گیر

احصای جواهر نعت سید المرسلین و احراز لولوی ثنای خاتم النبیین

آن مرکز دور هفت جدول / گرداب نشین موج اول

چابک قدم بساط افلاک / والا گهر محیط لولاک

قدریش بزبانه ماه و اکلیل / نوریش بفلک چراغ و قندیل

حرف لبش از دو کون مشروح / نقش کف پاش نشرهٔ روح

مشعل پیشگاه اقرار / آتش زن دود و دمان انکار

باشرع و کتاب نور ساطع / با تیغ و زبان دلیل قاطع

دمساز بحکم بید لغیش / با تیغ زبان مان به تفتیش

تسخیر دو کون رایت او / تفسیر دو حرف آیت او

عرش بگشایش جهان زم / فرمان ده موکب اولوالعزم

از آیت کبریا مؤید / سرلشکر انبیا محمد

مصباح سپهر گوهر او / معراج ستاره بر در او

یک نقطه ز نون و از لحن نگارش
از شرح دو کون را ترازو
آویخته گوش را بیازو
از نور نگار دوست نقش
هم ساحل و هم محیط هم در
هم ابر و هم جهان تهی و هم پر

یک نقش و دو لون از نگارش
اسرار ازل خزینهٔ او
محراب ابد مدینهٔ او
زانوی زمانه بر زمینش
دامان فلک در آستینش
دینش بفروغ جاودانی
مصباح زجاج آسمانی
بر بام ابد صدای کوسش

دادی و نماند بر زمین ناف
بر تخت نداشت ره سلیمان
صالح نکشیده ناقهٔ خویش
موسی که کشاده دیده بر طور
عیسی که از او نوید میگفت
نورش چو بر آسمان علم زد
صبحش چو دمید عالم افروز
زان پیش که پا نهد برین فرش
چون طنطنه اش بعالم افتاد
افروخت چو شمع نه فتیله
آئینهٔ طلعتش نظر سوز
سر چشمهٔ فیض گرد راهش
ده عقل چراغ منظر او
قصر جبروت آشیانش
یک تن ملک او نشسته طغرا

گو بود ز گیسوان زره ناف
گو بست بابرو باد پیمان
گو بخت چرخ راند در پیش
سید بغبار رهش از دور
دم میزد و گرد راه میرفت
روزش بهزار صبح دم زد
دینش بصد آفتاب شد روز
میبود بگاهوارهٔ عرش
عالم همه بر سر هم افتاد
گردید دو عالمش فتیله
بر چرخ درید برقع روز
پیشانی صبح سجده گاهش
نه چرخ طراز منبر او
بام ملکوت آستانش
یکتا گهر است نه صدف را

[illegible]

گیسوی او بباد شبگیر / آویخته عرش را بزنجیر

صد صبح بهار در جبینش / صد دسته جبین در آستینش

یک عقد عمامه برگشاده / صد طبلهٔ صبح سرگشاده

از یک شکنش بهفت خرگاه / صد تیغ دو نیم بر کف ماه

در طرهٔ اش از همه گسسته / ارواح بحجله در نشسته

گلدستهٔ عقل کل جبینش / صد جلوه بجلوه گاه عیش

آئینهٔ دو تشن جهانتاب / خورشید شهود در سطرلاب

جولانگه لامکان فضایش / نعلین دو کون زیر پایش

در صید جهان سوار چالاک / آویخته نه فلک بفتراک

بیرون و درون به عقل منظور / از داد چراغ عقل را نور

بر صدر قبول در نشستن / سر رشتهٔ نیک و بد بدستش

بشگافته خامه سیه را / چون خامه شگاف کرد مه را

چون بود سیاهی خطش دور / بزدود سواد سایه از نور

از چرخ بلند پایه او / نه چرخ بزیر سایهٔ او

عالم که سر از عدم کشیده / از سایهٔ اوست آفریده

بر دوش وفا لوای اسلام / [illegible]

[illegible] / بگذشته هزار سال چندین

دارد تر و تازه نخل بندش / [illegible]

گر ظلمت شک خرد کند دور / شرعش بره خرد نهد نور

بر کرسی صدق اصل و فرعش / هم تارک عرش پای شرعش

این نخل که خشک شد ز هر چند / هر چند که رفت تازه تر شد

نخلست ببالش بهاران / بر وی گذرد اگر هزاران

هفت و هزار پایه معراج
بنهاد در آن بلند منهاج
در دست کلید آسمان ها
جواب فلک بکام اسب
در چشم ستاره مرده نور
خورشید کشیده این ستور
افلاک کرد نور رفته
آفاق چو صبحدم شکفته
سلطان سریر آسمانی
در خواب به قصر ام هانی
جبریل امین رسید پویان
از ایزد پاک مژده گویان
کامشب شب تست هر چه خواهی
معراج صعود جسم و جان است
آورده شگرف مرکبی تند

هم شرع به عقل تاب داده
هم عقل بشرع آب داده
در چشم تتار جلوه گاهش
افواج فرشته گرد راهش
خورشید از ور سیم گشته
مه را دل از زر و نیم گشته
از تیر یقین زده گمان را
آویخته از فلک کمان را
علمش بجهد معارج عین
اوناش قیام قاب قوسین
پوشیده بسیر این خرابه
از اطلس چرخ تا بتابه
بگذاشته در مکان مکان را
پیچیده بپای آسمان را

ولہ

مهتاب شبی چو وصل معمور
بر روز کشید پرده نور
رخشنده به پرتو الهی
نورانی خال و سیاهی
تابان ز فلک فروغ جاوید
زان سان که ز شیشه تاب خورشید
لطفش ز فروغ عالم افروز
آبستن صد هزار نوروز
شاهدش که گل سحر نموده
صبحی بهزار در کشوده

زین شوق در آسمان نگنجید / در دایره جهان نگنجید

چون چرخ به بر کشید جامه / هم منطقه بست و هم عمامه

چون رفت عنان اختیارش / بگرفت عنان و شد سوارش

با عشق صدای شوق در داد / در راه طلب بپویه سر داد

در هر حله امید و بیمش / صد قید صراط مستقیمش

جبریل تحیتش سرایان / از جنبش جسم رکاب پایان

اول چو گشاد در حرامش / انگیخت به مسجد الحرامش

آمد بسر تمام آداب / سر بر کوه از دو چو محراب

دیوار و درش بسجده کردند / شکرانه این درود کردند

تا گرم نهد درون قدم را / زنجیر گسسته شد حرم را

جلباب خفا ز پیش برخاست / تا کعبه ز جای خویش برخاست

بر وی همن اگر نشست خاکش / از وهمن کعبه کرد پاکش

زانجا که زبان بکام او بود / اقصی در یمین مقام او بود

ارواح پیمبران رسیدند / و ساحت قدس صف کشیدند

استاد بسجده در مقدمش / در پیش صفوف انبیایش

چون رفت فراز هفت ایوان — از ظلمت کفر رست ایوان

بزدود سواد کفر ز ایام — بر هند فشاند نور اسلام

سیاره همه چو بی سپر شد — بر چرخ ز تو آبش گذر شد

کردند نثار آفرینش — خواندند خط ثبات دینش

از جنبش او همه زمانها — در وی همه رقص آسمانها

با وسعت ظرف چون کم یمان — با ساده دلی چو اهل ایمان

زان گنبد بگنبد دگر گرد — چون هست روی بر زبر گرد

رخش طلب از جهت رانده — در راه مجرد جهت مانده

چون قافله جهات پی کرد — یک دم دو جهان حجاب طی کرد

پس شد او چه عرصه جهت را — دریافت حوالی سعت را

پس ماند دران مقام او تنگ — جبریل بصد هزار فرسنگ

حسن ازلی و ابد عیان دید — وز عشق بدل جهان جهان دید

از هستی بخت و نور ساذج — صد جلوه فراز هفت هودج

دید آنچه به عقل در نگنجد — در دایره نظر نگنجد

بشنید ز حق کلام قدسی — آورد بما پیام قدسی

دمسازی مرغ این چمن کن | روشن تر ازین سخن کن
از نکته علم ماه برش | صوتی ز مدیح شاه کیش

گلفشانی صبح معانی برا کلیل مدحت حضرت خدا‌گانی ناصیه آرای کشور و بارهٔ هفت اختر ابو المظفر جلال الدین محمد اکبر بسط الله ظلال جلاله

صبحی به فروغ دلکشائی | بگداخته شب بروشنائی
روشن چو جبین صبح خیزان | فیض از در و بام چرخ ریزان
بگرفته از آن فروغ والا | دامان سپهر نور بالا
دریای حضور موج در موج | خورشید ظهور اوج در اوج
بر دهره سفیده فیض بیزان | چون ابر سفید قطره ریزان
بربسته فلک طراز والا | برداشته روز سر ببالا
افتاده کرانه تا کرانه | صد جوش و خروش در زمانه
از نور سحر بشب زدائی | صد شمع بدست روشنائی
از فیض فشانده گل بر ایام | خورشید ز چرخ و شاه از بام
آن گل که ازو بروزگاران | دریوزهٔ بو کنند بهاران
من برده به نقش سادگی پی | دل همچو سفیده سحرگاه

از چشمهٔ آفتاب رسته
مهتاب گلی ز نور رسته
سیراب ز لطف چشمهٔ نور
ظلمت ز فضای گیتی دور
در ملک بلند جلوه نامش
بر تخت ز تخت کبریش کام
کوتاه ز جمیع سلطنت باز
[illegible]

افروخت شمع جاودانه
گل پرتو عقل شامل او
کو فیض وجود کامل او
دریا و فروغ عقل جوشش
چرخ و نظر بلند هوشش
[illegible]

بندم ز گل ستاره و ماه
گلدستهٔ مدحت شهنشاه

شاهنشه بارگاه عالم
اورنگ نشین هفت طارم

سلطان خلافتش وظیفه
بر تخت خلیفه بن خلیفه

هم دولت از و بعیش نازان
هم دین ز نشاط سرفرازان

آن بسته بدین و دولت آیین
فرخنده جلال دولت و دین

برهان ظفر ابوالمظفر
یکتای زمان شاه اکبر

والاش ز شرف طلسم اعظم
نامش ز جلال اسم اعظم

برتر ز خیال عقل والا
ما اکبر و شاه ما تعالی

از رفعت این خجسته القاب
منبر زده پا بفرق محراب

هم سکه ازو سپهر پایه
هم خطبه ازو بلند پایه

زین سکه که زد بفرخی فال
در زر بگرفت نامش اقبال

مجموعهٔ گل خط جبینش
نه دایره حلقهٔ نگینش

اقبال طراز ملک و دین یافت
زین خطبه و سکه و نگین یافت

در وهم نیاید از بزرگی
در عقل نگنجد از بزرگی

در پایه نه آسمان سرا او
ناموس دو کون افسر او

بخشش به ابد و دیار همدم / عهدش بطرب و طفل توام

باغ از غمش زگل فروشان / دریا کفش ز سفته گوشان

عزمش بظفر هزبر و نخچیر / دولت به بقاش شیر و زنجیر

طبعش به بهار ارغوان کار / بزمش زنشاط زعفران زار

چون می به مزاج ناتوانان / چون شوق بطبع نوجوانان

خو کرده بکام و کامرانی / پرورده به مهر مهربانی

عفوش لب انتقام بسته / دادش کمر ستم شکسته

مهرش بجهان فرط تاثیر / بر بیت زده شربت طباشیر

هم عشق پسند هم خرد دوست / او مغز جهان و نه فلک پوست

نسبی است بخلعت وجودش / از رشته عقل تار و پودش

تعلیمش تراوش معانی / چون باد بهار گل فشانی

لطفش که بدوست جان توانا / چون باده خرد فزای انا

دانای ازل بپاک رادی / شاگرد خرد باوستادی

از نو سرشت ذات پاکش / فی از ظلمات آب خاکش

چون عقل بکنگ نکته دانی / چون بحر بموج گوهر انداز

تدبیر جهان بدست اقبال

بگرفته بانس حبشیان را
بربسته بقصید دل میان را
چتر و علمش چو چرخ و خورشید
طبع و سخنش چو بحر و گوهر
کرده بنظر بجای شمشیر
عدو ز جان سیر
از یک نگهی جهان گرفته
تیغش کشوران گرفته

شیری که کند بمیشه نخجیر
حلقش نهد ز موی زنجیر
بر قلعه که او به تیغ بگشاد
از موم نهاده قفل فولاد
هر جا که کمیتش رسیده
اقبال بر سمش نهاده دیده
بگشاده حصار با تدبیر

تائید معین کار و بارش | توفیق رفیق گیر و دارش
بار دو جهان نهاده بر خویش | با بار فزون سبکروی بیش
عهد طربش ز روزگاران | چون باده بموسم بهاران
خلقش بچمن نهال داده | عدلش بی اعتدال داده
نازان و چمان بمهر و کینش | هم ناصیه سای هم جبین بخش
حلمش چو بلغرق بر رد بیک | در موزه خسروان نهد کیک
صد بخت دونده روبرویش | صد عقل خریده مو بمویش
افلاک بهمتش ز خویشان | جز زر نه ز دست او پریشان
سنجیده دل خرد پژوهش | لرزید سپهر از شکوهش
ساقی قرابه سبک دست | ساغر شکن حریف بدمست
تا نگسلد از جهانیان بند | امید به بیم داده پیوند
گرمی لغزنش خراج داده | آتش بدلش خراج داده
خلقش که بصید خو گرفته | صد شیر بدام مو گرفته
خون خورده زمانه از خراشش | رم کرده فلک ز دور باشش
یک تابش کز جلال کرده | اورنگ شهان زگال کرده

گرگان ز هراس گوسفندان	موی بره شانه زان بدندان
هر کس بخلاف او سر افراخت	وز سرکشی خود افسر افراخت
هم سر بزمین زد و فراو	هم کنگر قلعه شد سر او
هر جا که نظر کند دگرگون	در خواب عدو برد شبیخون
در صیدگهی که بسته شمشیر	از بیم فتاده ناخن شیر
هر کج منشی که یک سر موی	از درگه او بتافته روی
بر خاک در فلک نشانش	آورده سپهر سرکشانش
از غرب هوای شرق کرده	صد کشتی فتنه غرق کرده
وز شرق سپه بغرب برده	صد موج ظفر بحرب برده
کوه عظمت به سیل ریزی	دریای کرم به موج خیزی
در معرکه که جلوه ده شد	جوشن ز خدنگ او زره شد
گوئی فلک است چون سمندگام	در جنبش او هزار آرام
شیر علمش بصید تازی	در خون عدو بدست بازی
در روز وغا بجان روشن	از پرتو دل کشید جوشن
نصرت بدو دست چرخ سا شیر	شانه زده پرچم لوائش

تقریب بیت این افسانهٔ افسون پرور که حروف آن با دل شب همدوش ست و معانی آن با نسیم صبح هم‌آغوش

فرخنده شبی چو آه شب‌خیز — پیمانهٔ مه ز نور لبریز

در راهبری چو دوربینان — در پرده دری چو مه‌جبینان

از جوش طرب زمانه سیراب — پا تا بنظر زمین ز مهتاب

ابروی افق گره‌گشاده — افلاک صلای نور داده

گشته بصد فروغ جاوید — آئینه رونمای خورشید

فرّابه مه ز مهتاب — چون کوزهٔ سیم و چاه سیماب

مهتاب بشغل خاک شویی — زر داد برون ز خاک گویی

انداخته ماه نطع سیمی — رفته ز زمین سیه گلیمی

می‌بیخت هوا طرب بآفاق — می‌جست صبا چو نبض عشاق

فرخنده دمی خجسته حالی — در طبع زمانه اعتدالی

آسوده روان مرغ و ماهی — چون دهر بعهد پادشاهی

من بر در صبحدم نشسته — مژگان بخط شعاع بسته

پا از مژه چون بهره کشادم — بر بهر مژه دستی نهادم

چشمی که بهره گذار کردم — چشم دگرش نثار کردم

کردم بهوای مجلس شاه — با چرخ بساط بوس درگاه

تابنده دری چو چشم مینا — رفعت شکن سپهر مینا

بر روی زمین و آسمان باز — با درگه کبریا هم آواز

خاکش چو چمن بنو بهاران — در نقش جبین تاجداران

هر ذره ز فر بادشاهی — سیمافت به پرتو الهی

در پیشگهش به بند تقدیر — آویخته آسمان چو زنجیر

زین در بگذشت پیش رفتم — وانجا نفسی ز خویش رفتم

خود را قدری ز خود کشیدم — زان در بدر دگر رسیدم

خشنده دری مقابل تخت — دریوزه گرش بلندی بخت

بگذشتم ازین در ادب نیز — کو مین گذاشته بدهلیز

من بودم و دل درین تکاپوی — من با دل و دل بمن سخن گوی

دل گفت بمن که اینچه راه ست — این کعبه کدام قبله گاه ست

گر چرخ بگویم او دگر نیست — در چرخ شکوه این قدر نیست

مهتاب برانجمن فروزی | سیارهٔ بی سپند سوزی
در پای سریر سر نهادم | از سجده جلای چهره دادم
چون همه زمینیان گسستم | نزدیک به آسمان نشستم
پیراهن کز شوق کرد آهنگ | پیراهن ماهتاب شد تنگ
دل هودج و دیده بارگی بود | هر مو به تنم نظارگی بود
گفت ای چه‌ات ز شبنم ما | جادوگر آتشین دم ما
از دل شرری بدم در افکن | آتش به نی قلم در افکن
در دم سخن فسون تازه | برکش رقمی بخون تازه
در مهد ز عشق سرگذشتیست | جان را بنواش بازگشتیست
آمد ز تو حرف عشق گفتن | دانی تو شرر بموی گفتن
زین نکته بدامن زمانه | بربند طراز جاودانه
نوساز فسانهٔ کهن را | عشق گل و خوبی سمن را
از دل نیکوان نکوگوی | موئی شو نکته همچو موگوی
بنمای بنوک خامهٔ خویش | دیباچهٔ کارنامهٔ خویش
صد نغمه درون سخن ریز | ز ساغر نو می کهن ریز

تا سوز کنم بکاوش آور | خون کن دل و در تراوش آور
گیرد چو دلت تراوش آغاز | هر قطره که خون دلی شود باز
هر دل بهزار جان بنالد | هر جان بهزار غم بنالد
گردد هر غم بناله پرورد | هم ناله پرورد بنالد از درد
آن درد بود که درد عشق است | وین درد حریف مرد عشق است
از خواندن این فسانهٔ راز | گرمش خوانند بمن فسانه پرداز
مو بر تن من بهم برخاست | دودی ز دل و دو نیم برخاست
کین ورنه کار بازوم بود | وین سنگ نه هم ترازوم بود
رفت از کفم اختیار بیرون | کز حوصله بود کار بیرون
هر حرف که نقش این سجل بود | شوریده چشم و خون دل بود
هر پرده که این نوای بر داشت | در پرده تراشهٔ جگر داشت
لیکن چکنم نداشت از بیم | بیچاره دلم بغیر تسلیم
آنرا که شد آسمان بفرمان | فرمان نبرد زمین چه درمان
آنکو برضای او قضا رفت | بایدش از سر رضا رفت
تغییر قضا نمی‌توان داد | روزم ده آنکه این مجال داد

گر جلوه بهار او ستودوار
بزم کرست ساغر ...
سحر بنشانم اندرین باغ
در باغ چو نام از اثر ...
نرگس بکنم ز نظم ...
رعنا چون پرده کشایم این چمن را
گلهنا ... ریحان تری فشانم از دوست
ورنه ز شگفتها نهم از معانی
عودی فکنم بمجمر خویش
دود کنم ایاغ خویش
مست نکنم ز شیشه غیر
خود ساقی خود شوم درین دیر
گر تنگ بود ز فکر بارم

زین خط فکنم بهمینانه — زنار بگردن زمانه
بر زمزمه که بر زنم بر ساز — ناقوس فلک کنم آواز
گرم ز نوای هندی آهنگ — در پهلوی و دری زنم چنگ
شمعی که بود انیس سوزم — ز آتشکده فارس بر فروزم
بر فارسیان ازین معانی — آتش ببرم بارمغانی
زین صندل نابسوده بر سنگ — پیشانی صبح را دهم رنگ
خاکستر دیر بینوایان — سرمایه ببرم بر مستایان
از غلغل کشم نقاب آزرم — هنگامه عاشقی کنم گرم
دل خون کنم و جگر گدازم — تا انکه عشق به طبع رزم
از خانه تنور دل بکاوم — طوفان طوفان جگر تراوم
خیزد چو دلم بدر فشانی — دریا دریا طلبم سپهمانی
کوهی بکنم بکلک سرباز — جویی ببرم ز چشمه راز
هر سبزه که پرورم بر نجوی — از آتش دل بشویمش روی
هر لاله که گردمش ز خون لال — از دود جگر بره نهم خال
از آبه دیده گل ببارم — وز خون سینه نغز کارم

[illegible]

از آب برآرم این جگر را — آتش زنم این دماغ تر را

در شیوهٔ این جگر گدازی — با عشق کنم زبانه سازی

تا تازگی بود رقم را — صد غوطه بخون دهم قلم را

شویم ز پی سواد نامه — از آب جگر زبان خامه

همدردی سرو و نسترن را — همرازی سوری و سمن را

مل ساخته برگ و شاخ سنبل — نقشی بکشم صحیفهٔ گل

آن لخلخه سا شوم زبان را — کاسوده کنم دماغ جان را

بر مائده های آسمانی — از نکته کنم نمک فشانی

صد لقمهٔ چرب و نرم در کام — [illegible] چو مغز بادام

رونق ده کار عشق گردم — محمل کش بار عشق گردم

در سینه متاع یار دارم — صد قافله در دیار دارم

باریک روان نوردم این راه — هر ره گذرم ز صد خطرگاه

صد قافله از پیم روان بین — شبگیری سیر کاروان بین

این لعل که بود نطع این فرش — سنگی ز برش بکنگرهٔ عرش

این لعل که داشت پی در گل — سنگی ز غمش بکرسی دل

دلهای شکسته [illegible] — گر زند از این [illegible]

[illegible] خوناب [illegible] — از سوزش [illegible] دیده [illegible]

[illegible]

این چار عروس هفت خرگاه | کادر دم شان نیمه راه
تا زان دو جهان و مست رقاص | در حجله کشم بجلوه خاص
چندی الگوم امان و تخت | یک یک برم بپایه سلطت
زان پیشتر کز کرم ... | زین بحر که وار مشت ...
بر باد دهم فسون بابل | کو بن شکنم سپهر پیمان
ای فکر برم بر سلیمان | فیروزه گهر در سحر ...

هر گوش نتر بد این نوا را | هر کوه نتابد این صدا را
بس واشنته ام بهر صدا پاس | کین نقش نمونام نه حلاس
بس قافله رفت و بس درآئی | نشنید فلک چنین صلائی
این هم نه هنر است کهترانرا | وین طل گران سبک سرانرا
این نشاء زان زیاده دارم | کز شکر چند باده دارم
چون جرعه فشان شوم ببرام | حسنت برآید ازمی و جام
این دُر که ز ساقیان کتابست | دریا کشد و تنک شرابست
نقشیست بروز مانه مقرون | یک لیلی و صد هزار مجنون
بر بسته بپای مرغ خامه | دارم بخیال پنج نامه
بگرفته هوای آسمانی | مانده بمیان زبس گرانی
دانم که گسست چرخ فرسای | پرواز کبوتران برپای
گر پای به پیچدش بدامی | امید رساندش ببامی
با جان گذرانده روزگاری | بر شاه کنم ز دل نثاری
زین هفت رباط چار منزل | بندم بچهار ده پنج محمل
زان بس که برام از عماری | این پرده نشین پرده داری

بحری بشوم و بگوهرین آب	موجی زنم و روم بگرداب
فیاضی ازین بحر وش بگذر	جوشی بزن و خموش بگذر
در بزم مزن بلند دستان	آهسته که خفته اند مستان
دانی بنخست شاخ در شاخ	از عشق برآر گوهرین کاخ
از قصر بباغ کن قیاسش	بر کرسی دیده نه اساسش
تا آب جگر بگاو دیده	کین کاخ شود برو کشیده
قصری بکند فلک خراشش	کاول ببرند تا بآبش
بر چرخ بکش ز عشق خرگاه	جهد از تو و همت از شهنشاه

گذارش خطاب آسمان بوس حضرت شهنشاهی و نگارش آداب شکر نعیم صوری و معنوی بر ناصیهٔ ارادت که دیباچهٔ سعادت است

ای پایه فزای هفت اورنگ	میزان عدالتت گرانسنگ
فیض تو بروزگار مفتوح	چون باده بجسم و نغمه بر روح
صد باغ طرب بیک نگاهت	صد خمکده باده در نگاهت
ای از تو جهان سکون گرفته	با تیغ تو فتنه خون گرفته

[illegible]

سوگند به منظر الهی
کین تیغ بچنگال پادشاهی
کانجا نرسید دست عشاق
گنجینه نهاده ام بر آن طاق
گنجم سخن است و در زمین سخن نیست
کانجا که منم مقام سخن نیست
دریاب که از نظاره چند
بگداختم آسمان ستاره چند
تا مدحت شاه نقش بستم

در باده کشیده ام قلم را
تا تازه و تر زنم رقم را
[illegible] قلم چو [illegible]
[illegible] بلبل [illegible] بیابان
[illegible] ام از نغمه سامان

هم چشم ستاره اوج داری / هم عقل سپهر موج داری
ترک ره و رسم این و آن کن / عقل آنچه بگوید آنچنان کن
امروز نه شاعرم نه حکیم / داننده حادث و قدیم
کلکم به نقاط جز و کل بین / یک نخل به صد هزار گل بین
بی خاصیت و هنر نگشت / یک سبزه ندیده ام درین دشت
هر موز تخم زیر پرده راز / تا ریست جدا جدا نواساز
شاخ چمن طرب نسیم / کلکم سفری و من مقیم
در ته چمن از نشاط بندی / از تار نظر به نخلبندی
بی رمز دقیق و نکته ژرف / یک نقطه نخوانده ام ز هر حرف
زین دائره بسط کرده ام قبض / سبابه نهاده ام بهر نبض
آنکس که سرشت نکته سنجم / در هر بن مو نهفته گنجم
هر موی ز من تمام گوش است / خاموشی من به صد خروش است
چون خواب کنم درین شبانگاه / افسانه دراز و وقت کوتاه
این ال که نیز دست ز خار / لشکاف و به بین درو بهاری
پیوند شاخ گل درین باغ / گلگشت مرا چمن از و داغ

[illegible]



اندیشه ام از شکست کیش نیست | دانم که حسد درست کیش نیست

گو ساز حسود خون دل قوت | آتش چه کند به آب یاقوت

گو گوهر خود حریف نشناس | پیداست که کیست سفت الماس

محمل بحجاز بسته ام سخت | گر جان سپرم ولی دهد بخت

آید نه برین گریوهٔ تنگ | زین بختی مست پای بر سنگ

گیرم بره آن دو گرم رو را | پیر کهن و حریف نو را

گر ناقه نشود مرا زفاقه | همت کشدم زمام ناقه

زین مرحله بار خویش بندم | محمل بسباط پیش بندم

هر چند که راه من دراز است | جمازه جوان حدی نساز است

آنم که ستاره بار دارم | در رهگذر سپهر کار دارم

با او بغزو شلم اختری چند | بندم بزبانه گوهری چند

این خانه بلعل و کاخ یاقوت | کافراخته ام بسحر هاروت

گر عمر بود نهم مقابل | با چشم فسونگران بابل

تا نقش نهم خط قدم را | هر سو قلمی کنم رقم را

زینسان که ز کوی خامه دارم | صد نکته چو مو بنامه دارم

اینک گل خلوت سحرگاه
ور گلشن شگفانده ام بصد رنگ
این لوح درو رقم بود بهارا
تا هست ستاره آسمانرا
بگذار بزیر پایه تخت
گر نیست سزای بازوی تخت
منشور ابد بروم بیاست
کردم بطرازش دو بیت

ای طبع بمن تو در مدد باش
وی شوق گل شکر سپه باش
فیاضی ازین حدیث تن زن
زین باغ برآ بران چمن زن
درگاه تخت این چه ساز است
بشتاب که منزلت دراز است
پاینده شود درین گلستان

از جوش و خروش خود چه گویم
این باده توئی و من سبویم

دارم بخیال دلفریبان
راهی بدل خود از گریبان

آن گرم روم که گاه شبگاه
صد قافله جان برم ازین راه

این ره که قلم بدان تسلی ست
آمد شد کاروان معنی ست

در راه ز زانوم رباطی ست
کانجا ز نی قلم بساطی ست

این ره که بشب روی کنم قطع
یکدم سر دل نهم بران نطع

زانو سرش کمان که طور ست
سنگش همه ذره ذره نور ست

بنگر که چه سان بصد تگ و تاز
بر تار معانیم رسن باز

حیران خودم درین تکاپوی
بر روی سوار و نیزه هم گوی

زین دائره تنگ تر نگین نیست
بحری تنک آب تر ازین نیست

انصاف بده که نیست بازی
برکیسر مو و دو اسپه تازی

در فکر زدم بلند خرگاه
از چرخ نهم صد آسمان راه

زین پیش که من فرا گشتم بام
جا نیست سخن کجا نهد گام

این نکته که برتر از نظر رفت
بگذاشت مرا و بیشتر رفت

این هیکل تازه ی هنر بین
طومار تنیده سحر بین

در بلا دیده چنین جگر تاب — عشق از من و من ز عشق سیراب

تا جرعه زنم ز مشرب خویش — صد غوطه بخون زنم لب خویش

آتشکده بکشم دهان را — در آتش دل کشم زبان را

صد شعله بچاک دل درآرم — وانگه دم آتشین برآرم

نی در صف آتش و ز نیست — نی حرف که وشنهای نیست

رفتم که حریف عشق جویم — بنشینم و حرف عشق گویم

سرحوصله ز نمک فشان نوای — برگوش و زبان زنم صلای

از دیده خشک نمی بیارم — اخگر در وم شرر بکارم

بیرون کشم از دماغ خون را — روغن زنم آتش درون را

در شعله یکی زنم نظر کن — زین ذوق بعاشقان خبر کن

هم آتش کنم بشعله در تاب — هم شعله بخون دل هم آب

زین خون که ز ریش سینه ریزد — هر قطره هزار رنگ برزد

آنکس گل عشق بر دماند — کاتش بس رنگ عشق داند

در عشق حریف و در عشقم — پرورده کرم و سر عشقم

چون کام برو زبان زنا بیش — خواهم که فرو برد بکاتش

پیغام ده خیال سازان
آئینه گداز دیده بازان

صد خون فراق نشئه او

سیلاب بموج گریه رفته / الماس بنوک شعله سفته
مستی بخمار کرده همرنگ / تریاک بزهر دیده همسنگ
آتشکده ساغر صبوحش / صد میکده توبه نصوحش
الماس فشان داغداری / تا سور فروش زخم کاری
بگسیختن از جهان خلاصش / انداختن سپر مصافش
میخانه ازو بحسر قرابه / دیوانه او بحشر خرابه
همسر تو و تشنه ما بتابش / همخنجر شعله قطع خوابش
تلخ آب جگر بسینه ریزان / خاکستر دل بدیده بیزان
از آرزوی درون سینه / آتش فگنان در آبگینه
گلبرگ فشان خار خواری / قطع افگن خاک خاکساری
آن صاعقه سوز ابر اندوه / خونین سیلاب آتشین کوه
برق افگن فرق خانمانها / پرتو بر شمع دودمانها
از خون خرد نگار پیوند / در سلسله جنون حمایل بند
از آه زهر لبی جگر بار / وز اشک بهر رگی شرر بار
گاه از گل گریه لاله آیین / گاه از لب خنده ارغوان چین

اینجا همه آبروی محفل | آب جگرست و آتش دل
حرف شب عاشقان درازست | افسانه عشق جانگدازست
آنکه همه زهره است و پروین | آتش همه بسترست و بالین
تیران ز بلای عشق نالان | خون خورده ز نرگس غزالان
چون عشق رسد به آتشین تاب | صد زهره آهنین کند آب
حسن آمد و بر جهان صلا زد | عشق آمد و صد در بلا زد
نی حسن غریب ناگهانی | نی عشق بلای آسمانی
تا صید کند دلی بناکام | از تار نگه بافت صد دام
عشق ست سبو گشاده | معشوق پیاله حسن باده
آن شهره و ز شوق ناشکیبان | سر کرده برون ز یک گریبان
در گلشن این هندسی کاخ | سر بر زده این دو گل ز یک شاخ
دل با دل و تن به تن بهم دوست | آمیخته چون دو مغز و یک پوست
این حسن بعشق شد گرفتار | چون باده بشیشه نغمه با تار
این شعله بهند گرم خیزست | اینجاست که آفتاب تیزست
عشق عرب و عجم شنیدم | از هند بگویم آنچه دیدم

کافسرده چه بابست و ربیت
سوز دل و جوش عشق تابید
ادراک چه اثر ز آتشش تابید
گویند همیشه در ینهند
بس نکته که در آن یا بجن در
که چون گل شعلهٔ بیغش افتد
هر کس چو خس بر آتش افتد
این زنده بعاشقان گوارا
در عشق چنین گواست یارا

دیبهار افسرده دل چه آید
این مع الموسان چه سوز ورزند
کافتند در آتش و نسوزند
ز آتش چه زبان بر فروزند
کو نیز ز شعله است و اخگر
در آتش از آن سبب در است

خیزد ز درونش تف جگرسوز — گرد و دود دست آتش افروز
وان آتش شعله زن چو گلریز — از دامن خود چو گل کند تیز
سازد دل و جان آتشین را — آتشکدهٔ گل زمین را
جوشد چو خروش سینه ریان — خیزد چو شراره پای کوبان
آتش چه نه دود تیغش افتد — خود جلوه کنان در آتش افتد
سوزند همه ز عشق سیراب — همچون دو فتیله خورده گلاب
دریاب که حال عشق این نیست — اینست کمال عشق این نیست
گیرند بچشم روشنائی — خاکسترشان سوتیائی
چون عشق علم کشد بعیوق — آتش زن عاشقست و معشوق
چون آتش عشق بر فروزند — پروانه و شمع هر دو سوزند
چون عشق بر آید آسمان کوب — معشوق بعاشقی زند کوس
چون جذبهٔ عشق صادق افتد — معشوق مزد که عاشق افتد
جایی که ز عشق جز ادب نیست — معشوقی عاشقان عجب نیست
یا هر چه ز آرزو دست بدار باش — یا عاشق آرزوی خود باش
در عشق بجز گداختن نیست — این سوختنیست ساختن نیست

کاتشکده عاشقیست که را پرت
[illegible]
دریاب که عشق [illegible]
[illegible]
عشقست که عاشقانه باش
[illegible]

[illegible]

هندیست هزار عالم عشق / هندیست جهان جهان غم عشق

بی نقش وفا جبین نیست / بی رنگ جگر گل زمین نیست

خاکش همه ذره ذره مهریست / هر ذره چراغ نه سپهریست

آن غمزه که از جنون سجل بست / در دشت عرب بریک دل بست

وان هم که نگار ارمنی جست / وان نیز که بی ستون کنی جست

هر یک بدرونه سوز خس داشت / تابی ز شراره هوس داشت

هندی صنمان آتشین خوی / آتش فگنان بهر بن موی

دل دزد پری وشان سرمست / در کاوش سینها سبکدست

زان غمزه که در خرام کرده / صد زلزله فتنه دام کرده

خونین نگهان کرشمه کوشان / هم خنجر و هم نمک فروشان

کو عقل که روبرو در آید / با صبر که در برابر آید

چون برق نگه بدل زند تاب / صد سینه آتشین کند آب

سختست بدو دو روی بیا / برکف دل و آنگهی شکیبا

هر گردش چشم دلربائی / بر گردش سر زند صلائی

هر جا نگهی ستاره گی کرد / خون در جگر نظارگی کرد

خوبیست و دیده در گریبان
این حسن که وارث جهان است
صد دام بجلوه گاه اطلاق
تو دیده بخاک بند کرده
خورشید باول کشاده پرده
پیچاره گره بریشه پیچ در پیچ
تا چند غم از طره بر پیچ

زین آتشی فسرده بر نه
نظاره کنی بساز تهیست
این نقش کز آسمان بر هست
وین سنگ ز شیشه گاه بردار
این عشق که گفت سر برآرد

آیینه چو بنا توان نازی
گنجشک پرد بشاهبازی

لبس تخت نشین هفت خرگاه
کز گرد ستاره بخت همراه

چون شعله حسن زد رو بر تخت
خاکستر دیر عشق شد تخت

حسن ان دو جهان گسسته پیوند
دانند رگ ریشیات مژه بند

خورشید بصبح جاده وا کاوش
تو عاشق شاهم بیفاش

از جی تو وی نظاره را ننگ
بر شیشه ساقیان مزن سنگ

حسن مکن دراز دستی
هشیار نشین بوقت مستی

اهیست بهر قدم نظرگاه
پای مژه لغزد اندرین راه

چون چشم هوس کنی نظر دوز
از هر مژه راستی بیاموز

میناست ز راستی لبالب
واندر بحیش تهیست قالب

با هیست بصد بلند دستی
هان تا نلغزدت ز مستی

این آب بخود آتش انگیز
از باد هوس تو گردیش تیز

ماییم و منی درو نگنجد
جز خاک درین سبو نگنجد

گر یکسر موی از خود آگاه
هشدار که اژدهاست در راه

زین پیش مده مجاز راه پس / عشقی که حقیقت است بشناس

یک شهر عیانش به هستی او / تا نیست شوی به هستی او

وانگاه ز نیست هست گردی / هشیار شوی چو مست گردی

این شوق مگو که در رگ و پوست / الهیست نهفته تا در دوست

عشقست به ملک بی نیازی / سلطان حقیقی و مجازی

نی بانگ و صداست این ترانه / عشقست که میزند ترانه

در بحر زیاد نیست این موج / عشقست که میبرد این موج

آن شعله که سر کشد بتاراج / عشقست که می نهد بسر تاج

دریاست نه و عشق خونخوار / دریای کرانه ناپدیدار

دل در تک پوی در نایاب / در هر قدمی هزار گرداب

عشقی بنه پیر جاودانی / کو ماند اگر تو خود نمانی

چون خود شود بزم ساقی / بوسیش دهد حیات باقی

ای نشئه مست محو خم شو / وی قطره برو به بحر گم شو

فیاضی از این خروش خونی / کاو در ز شورش درونی

از شعله عشق جز تفی نیست / در شیشه درد جز کفی نیست

برنام خرد ز رقم صفت
زینت ده دفتر نظم جهان را
آتشکده سازم آسمان را
گلدسته بیاد نو بهارم
کان ابر شوم که عشق بارم
گر عشق کند جگر گدازی
دیگر من و داستان طرازی

خو کرده بدین پری نژادان
دل بسته بعید هزار بازی
چون باد صبا بحسن تازی
از غنچه شگفتگی آن پریزاد
چون گل که شود شگفته از باد
از خشن بیاد آتشین ...
در پویه زده بر آسمان طبل

دیباچه نگار حسن آفاق | دستان زن داستان عشاق
ستانه نجامه فسون ساز | رنگینه سخون نگار دلنواز
گر کشور هند بود شاهی | چون هندوی چشم کجکلاهی
شاهی و جهان جهان پناهش | اقطاع اجین تختگاهش
در تاجوران بنام نیکو | چون دیده بمردمی مثل بود
فرزانه شهی فلک شکوهی | دانش منشی خرد پژوهی
فرمان ده خیل کامیابان | پیشانی او ز بخت تابان
خاقان و چغتاستان و چین بخش | هم تاج نواز و هم نگین بخش
او سرور خیل و رایان | بر درگه او کلاه سایان
در گینه هنر بیشه رزم | در مهر حریف شیشه بزم
لطفش به بهار شادمانی | قهرش بسموم مهرگانی
هم گرورش بفرق افضال | هم غاشیه اش بدوش اقبال
درهای طرب برو گشاده | اقبال بهر در ایستاده
داد و دش علم جهان پناهی | بیداد گران بداد خواهی
از عقل کشاده عقده بخت | بر بخت نهاده پایه تخت

پیچیده هوا العنبرین دم
صد عهد شباب در ستایش
در جلوه گره بباد داده
بر بسته صبا بتار کاکل
هم در دم او گره بهاری
بر لاله چمیده همچو سروی
در گرم روی چو خیز کردی
بر باد ز برق نعل بستی
او شاه سوار دولت و بخت
در پرده حسن و عشق بارش
سیمین صنمی شگفته خسار
در حسن بدلبری یگانه
حسنی و بهار دلفریبی
سیمین بت و بت پرست ماهی
تا قوس بچشم دیده نجواب

پی کرده صبا با همین سم
صد باد بهار در رکابش
وز پویه گره ز دل گشاده
پیوسته بلاله شاخ سنبل
هم کاکل و بنفشه زاری
از کوه گذشته چون تدروی
آتش ز نسیم تیز کردی
بر خاتم سنگین شکستی
زیر قدمش رکاب با تخت
صد ناز نهفته در نیازش
وز لعل و گهر کشیده زنار
در عشق به بیدلی فسانه
عشقی و جهان ناشکیبی
صد بتکده زیر هر نگاهی
زنار به لف کرده هم تاب

آن صبح که با نشاط مستی — از غنچه برآمد آن گل ناز

گردند ستاره زیب عهدش — بستند نگار مه به عهدش

از پرورش مه و ستاره — گل کرد بمهر رخش نظاره

بالید چنین چمن نهالش — بگرفت جهان جهان جمالش

شد صنع ازل بهانچه وائی — او رنگ نگاه کامرانی

گردید بدست بردگامش — نه قرعه آسمان بنامش

در صبح بهار نوجوانی — شد بهره بختش ارغوانی

بر خواهش مهر و نشاطش — منصور نشست در بساطش

مستانه بخوش خرامی بخت — نعلین بپای کرده از تخت

اختر سپهر روشن دوش — شاهی بجهانیش هم آغوش

حکمش ز تنگ نظر روان تر — طالع ز جوانیش جوان تر

بر افسر او گل جوانی — بگرفت جهان بگلستانی

شاداب بجنت کامگاری — سرمست بجام هوشیاری

شاهی جوانی اند و مستیست — کاتش فگن سر مستیست

خوش آنکه باین فراخ دستی — هشیار بود درین دو مستی

[illegible]

از صندل تر کشیده غازه / گلگونه حسن کرد تازه

صد نغمه به ساز پرده او / صد نکته نگار کرده او

پرسیده ز سرگذشت شاهان / بر دوخته نقش کجکلاهان

با این همه ناز و نازنینی / با این همه پاس شرمگینی

عشق از نگهش زبانه میزد / چشمش در صد فسانه میزد

میداشت حدیث عشق در گوش / میشست ز نسخ عشق مدهوش

می جست ز عاشقان نشانها / میخواند ز عشق داستانها

هر کس ترانه شرر بار / میکرد درونه اش خسک زار

هر کس حکایتی جگرتاب / میریخت به مغز صبر سیماب

میبود دلش به بم و زیره / از نغمه حسن چاشنی گیر

بر روی ز شنگرف نامی عشق / شیرین شده تلخکامی عشق

دانم که فلک بگردش تیز / دوری زند چنین طرب خیز

نیرنگ قضا به روزگاری / بندد بکف جهان نگاری

دوران فلک کند وانها / کز پرده برآید این زبانها

آن را که ازین نشان نشانیست / گو ناز برو که خوش نشانیست

[illegible]

باشند به هفت پرده تنگ — آگاه ز لغمای نهنگ

بس ابر بلا بصد تکاپوی — آرد بزمین ز آسمان روی

پوشیده هنوز فتنه در راه — کاگاه شود درونه ناگاه

انگیخت مشعبد زمانه — نقشی عجب از طلسم خانه

ناگاه غمی بهم بر آمد — تاریک شبی ز در در آمد

نی غم که محیط عمر کاهی — نی شب که جهان جهان سیاهی

میکرد به فتنه گاه مستی — چون زلف بتان دراز دستی

آن شب که ز داغ تو سیه بود — عالم چو کلف بجرم مه بود

نه دشت درونه جگر تاب — چشمش چو ستاره بود بیخواب

ناگه گل بخت نارس افتاد — در دیده خواب خس افتاد

گردش ز ره ملال برخاست — در خانه دل خیال برخاست

دریافت بچشم خود غباری — در سینه نهفته خار خاری

آگه نه که گرد دامن کیست — وین غنچه ز خار گلشن کیست

در جیب گلش که این خسک ریخت — وز زخم دلش که این نمک ریخت

آتش که به سقف خانه در زد — وین فتنه ز دامن که سر زد

آن کیست که در درون سینه | بشکست هزار آبگینه
این باد که ز دامن که برخاست | وین دود ز گلخن که برخاست
دانم ز سپاه عشق گردیست | انگیز جگر گداز دردیست
این فتنه که زد بدل چه شوریست | از موکب عشق دور باشیست
خونین علم کدام شاهست | چاوش کدام بارگاهست
از سوز که این شراره برخاست | وز راه که این غبار برخاست
این عشق که بر دره سجانم | پیچیده شرر به پرنیانم
این مرغ که می پرد ببامم | وین بوسه که میرسد به پیغام
این قاصد راز چیست گویان | از جلوه کیست فرده گویان
با سینه بیام و شیشه کیست | خونخوار نگاه تشنه کیست
آتش که زجان بیش برخاست | دود از پس و شعله پیش برخاست
این عشق نه دل چه بست محمل | نی گام شمار و نه منزل
این عشق ندانم از کجا خاست | کز هر رگ و ریشه ام بلا خاست
جوشش جگرم ز چه تابست | در نبض قلم چه اضطرابست
تن ریخ قبا کش از میانه | در سینه بجا نده پنبه دانه

بس گل که شگفت روزگارم | کاین شعله دمید در بهارم
هر بیت ز بخت خوشه چینم | کاین فتنه شگفت در زمینم
امسال که بخت در ستیز است | دوران فلک چه فتنه خیز است
ای کوکب بخت سوخته وای | بر آبله جگر ببخشای
از گریه بناله آب میداد | وز ناله بشعله تاب میداد
با خواب اجل فسانه گفت | از مرگ بجان نشانه گفت
آن را که شد این فسانه در گوش | شد خواب ز دیده دوش فراموش
خون کرده درون هزار انگار | بی تابی مرغ نو گرفتار

تدبیر وزیر در شناخت نبض بیمار عشق و افسانه پردازی ندیمان نکته سنج و شرح حسن و حسن که آسوده چشم ستاره و آسایش دل زمانه بود

خونین رقمان نقش تقدیر | کرد ند چنین که شعله تحریر
کز بس که دل یگانه آشفت | از شیفتن او زمانه آشفت
طوفان بلا بجوش برخاست | کز عقل و جنون خروش برخاست
دستور که رستن از گره بود | دیباچه حل و عقد دل بود

آماده عشق شد هواجس | بشتاب بگوش و در عتابش

زین لفت رگ بشیافت تابش | افزوده ببین اضطرابش

معشوقه نازنین لب کن | عنابلبش بکار تب کن

با عشق تشنگان آب خوانی | صفرا شکنش تبار روانی

دستور جهان بنجر گشاه | آمد بدل غمش جو خرگاه

خورد البسر هزار فن رو | لرزان لرزان درخت زو

کالای آیینه زمانه رویت | پیوند جهان تبار رویت

دانم که مبلبع نکته پرواز | آشوب عقیقت پرتو انداز

زیباست تهیات بدار و گیرت | گردی هر ساده بر سریرت

گردی که بتحیت در شاهیست | پیشانی ماه سیاهیست

ابری ز زمین سیاه برخاست | گز سینه برق آه برخاست

زین ابر سیه خدایگانرا | طوفان بلاست آسمانرا

شادی جهان بغم برآمد | بیرون و درون بسم برآمد

ساندم که خستگی شناخت | در دیده من جهان سیاهست

زین دولت بی شاه باقیست | در نبض زمانه اضطرابیست

رمزی ز زبان بی زبانان
بستند ز نکته نکته دانان
کز بند کشند در درون توانا
افسانه خوش بصحبت اهل دانا
چون دل و شراب پیره
افسانه بود و درین جریده
هر حرفی نه گهر دو نشانه بنود
چشمه نه که از فسانه بنود

افسانه کزان خرد بسانست
دیباچه پند و لوح راست
وافسانه چه دید کامیابست
افسانه بگو فسون خوابست
هر کس بفسانه نظر داشت
او خواب فسانه و گر نشست
هر کس خبری ازین گفت

برخیز و بتخت داد بنشین — از غم بدر آ و شاد بنشین
بردار ز چشم تیز بینان — نقشی ز نشان نازنینان
در صیدگهی چنین شکاری — صبری بگزین و انتظاری
میدار سری فرو بگرداب — کافتد بکفت تو دُر نایاب
یکچند بگردش از قرعه — بر نقش مراد ریز جرعه
مشتاق نشست مست مدهوش — هم چشم روانه کرد و هم گوش
میداشت درین نشیمن اش — بر روی زمانه این دو دربان
روزی طلبید محرمی چند — کز درد برآورد دمی چند
از جوش درونه باز پرسید — وز غنچه نهفته راز پرسید
میداد زبان بهر کسی — کین غنچه گشاید از نسیمی
کردند بصد فسانه گویی — در دفع ملال چاره جویی
هر کس بزبان جادوانه — میگفت فسانه در فسانه
هر دیده وری بدل نشینی — میخواند خطی ز پیش بینی
گشتند بسی فسانه پیوند — مژگان بغنودگی نشد بند
دل در گره غم و نظر باز — انجا چه کند فسانه پرداز

رنگین چمنی ست روزگارت | گلهاست شگفته در بهارت

در خاک دکن که فتنه خیزست | امروز دکان فتنه تیزست

جادو صنمی صنم فریبی | نگذاشته در جهان شکیبی

گلچهره سمن بری دهن نام | از موی فگنده بر جبین دام

بتخانهٔ هند چشم مستش | هندی صنمان صنم پرستش

صد برهمنش بخون نشسته | در بتکده بت به بت شکسته

آتش زن سومنات قصرش | زنار گسل بتان عصرش

چشمش نگاه جادوانه | صد بتکده را قمار خانه

صد شعبده جلوه ریز نازش | صد زلزله گرد جلوه گاهش

آیینه شگاف دیده بازان | معشوقهٔ آرزو گدازان

شمشیرگر نگاه خونی | سوهان زن آتش درونی

مهرش بدل جگر فگاران | چون جوش جنون نوبهاران

گل غنچهٔ نونهال مستان | ریحانی نوبهار مستان

جادو صنمی فریب ناموس | پیچیده صدای او بناقوس

شیرین نمکی فریب صد کام | در سینه نهفته مغز بادام

در خنده شگافت کرده جانها
از غنچه شوه برفت دهان ما نها

رخ زرنگ جگر فروده برنگ
لبش تنگ شکر انها ده برنگ

وز گمره برنگ نگه ساری
بود اله بعشره از نگه پای

تا قوس نان بمغفره او دست
ابرو گروش آن دو چشم مست

از شرم فگنده پرده درش
در روز ندیده سایهٔ خویش

در پرده بصد هزار بازی
در پرده دری و پرده سازی

آیینه کس نسوده دستش
هر سرمه ندیده چشم مستش

مژگانش ز سرمه رفته جانها

در رفته فسون او بهر هوش
پیچیده صدای او بهر گوش

رعنا قد او بجامه زیبی
گلدسته بدست دلفریبی

گیسوش بدامن جگر سای
پیچیده هزار فتنه در پای

چشمش که جهان خراب کرده
در چشم غزاله خواب کرده

شاهنشه غمزه فوج در فوج
طوفان کرشمه موج در موج

هم سلسله پیچ و تاب مویش
هم صاعقه ریز برق رویش

پیچیده بجعد عنبرین تار
در هر خم مو هزار زنار

هر موی چو رشته فسونی
زنجیر بگردن جنونی

وان طره بران عذار مهوش
مو بین دامی بدست آتش

آن را که بزخم غمزه دل سوخت
زابریشم طره زخم دل دوخت

چشمش که چو فتنه مست خفته
صد دشنه در آستین نهفته

رویش ز غرور حسن و مستی
آیینه بدست خودپرستی

زان رخ که بشعله تاب داده
آتشکده سر بآب داده

صاحب نظران در آرزویش
با زمزمه و ستاره رویش

زان چهره که شعله وام کرده
آتشکده شعله وام کرده

[illegible]

چون فاخته در هوای سرو است	کبکی که گذارش از تدرو بیست
بر یاد گلی هنیش بجام است	تا نسبت هر دو کان کدام است
هستند قبیله و تبارش	حیرت زدگان کار و بارش

شنیدن حسن و من شیفته دل و نگران چشم شدن زردی چهره و سرخی اشک و آه سرد از دل نل برآمدن

دانا که حکایت از دمن کرد	نل را نگران این سخن کرد
برخاست ز نل خروش جوئی	باصد نگرانی درونی
بشکست هزار شیشه بر هوش	بار فته هزار پایه در گوش
بیچاره ز علاج چپ نیافت	بیماری خویش را سبب یافت
دانست خلش ز چیست در دل	وین نوک خدنگ کیست در دل
خنجر که نهفت در میانه	پیکان که شکست بر نشانه
تیری که چنین خلد بیاری	مژگان که دراز داین درازی
از چشم که این فریب و مستی	وز زلف که این دراز دستی
افسون که سزد چنین نورد	جادوی که برد چنین نورد

[illegible]

یاقوت ز دیده ام فشانده / الماس بسینه ام نشانده

هم سینه شراره بیز کرده / هم دیده ستاره بیز کرده

بر دیده در بلا گشاده / بر سینه صدای عام داده

نی زو تو شکوه از خرد نیست / وین سرزنشم بجای خود نیست

روحی نه تنم ز سر دمیده / خاری عجبم ز پا کشیده

آورد گلم بتازگی روی / کاوردیم آب رفته در جوی

زین دیده که دیده ام جهان را / منت بنهم آسمان را

آوردی از آسمان نویدم / کردی چو ستاره رو سفیدم

چون ماند ازین سخن فریبی / با تنگدلی و ناشکیبی

زان قصهٔ جانگداز پرسید / بشنید حدیث و باز پرسید

دانا ز پی جواب بشتافت / آتش زد و بهر آب بشتافت

کان شاه که بر فلک سر افراخت / وز خاک درت کله بر افراخت

در موج محیط نعمت غرق / منشور ترا نهاد بر فرق

لوح ادبش خط خطابت / طوق سرشش خم رکابت

بر فرق دکن کلاه بخشش / بیدار نخست پای تختش

[illegible]

بر خاک شگفته بوستانی	در گرد نهفته آسمانی
در گرد و دل از غبار رفته	گردش بستاره زار گفته
از خلق نشسته برکناری	در دل گسسته هیچ تاری
بر دامن چرخ آستین زن	خاک تر دیده بر جبین زن
جز زهد نه هیچ در سرشتش	جز سجده نه هیچ در سرشتش
رخ لاله و ماند از خوی شرم	لب آبله کرد از دم گرم
برق نظرش چراغ امید	تیغ غنش فروغ جاوید
بنهاده بر آستان تحقیق	قفل ادب و کلید توفیق
در چشم تعنا خطر رضایش	بر فرق قدر گل وفایش
در بستگی چنین قضایی	وارد دم او گره گشایی
این نخل بگیرد از نم او	وین غنچه گشاید از دم او
گر بخت جوان بیابد این کار	از پیر طلب کشاید این کار
جو بیده بود ازین نشانه	گنجید در حریم خانه
نیکوست که چون شود شبانگاه	گوید سخن امید در راه
شب چیست امید جانگدازان	خلوتکده خیال بازان

[illegible]

این پایه ستون آسمانست
این سایه [illegible] بیانست

بنشین همه جا بلند بنشین
چون شاه بتخت نیاز [illegible] نشین

تخت از نظر بلند پایان
در معرکه چون گلی [illegible]

هر [illegible] بشکن که فتح ازنست
دانم که شکست [illegible]

آویخته دل ز تار خورشید
آگاه ز شب روان امید

تا که چو سحر دم صبا زد
وز کلبه صلای مرحبا زد

کای تخت ز شیر و می برون آی
تا چند برون در درون آی

لبیک حریف گرم در پیش
لبیک زنان بهانگ درویش

دریافت گلی نیاز در دست
برگوشه نطع خاک بنشست

درویش تنی بهوی در بند
با رشته خرقه کرده پیوند

چون رشته سری خرقه برکرد
زنبیلسان سرشته در گرد

کای خاک نشین سپهر بینش
نیسان بهار آفرینش

گر گوش صفا فرا نهی پیش
پندیست بشاه نزل درویش

چون آمده بروزگاری
از پند نشانمت نثاری

از باغ خرد که کرده مستت
گلدسته نو دهم بدستت

وانگاه گشود لب بپاداش
انگیخت سخن بدلنشین طرز

کای بخت تو قبله گاه آفاق
اقبال برافسرت ز عشاق

دانم بشکوهت آدمی نیست
در دانش و بینشت کمی نیست

دانی که ز قدرت الهی
ظلیست بزرگ بادشاهی

هم دست گشاده دار و هم دل
زین هر دو خزینه قفل بگسل

سائلی شو و آن کلید بگشای
اول دل و پس خزینه بگشای

گنجینه تو گشاده خصم به
قفلش بکلید هر دو محکم نه

می میخور و در خمار میباش
مستی کن و هوشیار میباش

بر بام بر آ و مست بخرام
زانسان که پا بلغزد از بام

چون کوزنی ببام درگاه
یاد آر ز ناله سحرگاه

با غیر کن آن ترانه سنجی
کز غیر چو بشنوی نرنجی

این دور نشست می بیاشام
زانسان که نیفتد از کفت جام

در عدل قدم زنان علم باش
در جرم نظر کنان حکم باش

گر جرم تو هست در پذیرش
ور از دگریست سختگیرش

بیدادگری ستم نهادست
تو درگذر ازین نه دادست

از بادشهان ز داد پسند
نی از کمر و نژاد پسند

تو خفته دعائی بفریاد
داد از تو اگر چنین دهی داد

سنگست که کاروان مکن باج
کین نام برآورد بتاراج

کان تاجران که باج بخشند
صد قافله نقد باج بخشند

زنهار مپیچ گفت گو نیست
تو شاهی و صد شمار در دست

با خلق هزار کار در دست
اکنون که ترا جهان نثار است

با خالق و خلق هر دو کار است
آن کن که شود ز تو رضا هم

خلق از تو و خالق از تو خشنود
شاهان بهزار گونه یارا

زان تو علم بهفت پرده بشناس
آنگاه شو از طلسم نه طاس

ای گوهر تاج و پایه تخت

خلقی ست برشته گرفتار | سر رشته بدست تست هشدار
ا سخت دلیست در ره سنگ | وز تنگی چشم خانه ات تنگ
ایام بر این بهر درازی | تنکست تو تنگ تر چه سازی
هست از نظر بلند سستت | تنگی و کشادگی بدستت
خواهی بجهان به سخت میری | مخراش جهان بسخت گیری
آن سست ساز کار چون نی کوس | خیز از جهان لغیر افسوس
بر نطع ادب نشین و بگذر | این مهره گل بچین و بگذر
پیرایه سند سکون باش | در خانه عافیت ستون باش
چند شمع به پیش باد میدار | وز رز به پیش بیاد میدار
یک چند ادب طراز دیرین | انگیخت حدیث تلخ و شیرین
آسخت در آن شب تب و تاب | اهلیلج تلخ را بجلاب
وانگه بنظر نواخت او را | بشکفت شگفته ساخت او را
هم جوی بلاله زارش آورد | هم آب به بروی کارش آورد
پس ساده ز رنگ و بوی سیب | با او دو ترنج داد و یک سیب
این تحفه بیادگار برگیر | سرمایه صد بهار برگیر

از غنچه نسیم یاسمن را | بگشاد چو از رخ جبین را
هم لخلخه سا سحر به بستان | هم مروحه زن صبا به بستان
در یافت بهار ناز پرور | آبستن لاله غنچهٔ تر
زان تازه سهی قد و گل اندام | بشگفت سمن برے بهنگام
بر داد ترنج او نهالے | افتاد ز نافه اش غزالے
والا گهرے گز ارجمندے | در نام پدر نهد بلندے
یکتا گهری که چون کشد اوج | دریا شود از وی آسمان موج
شاه آمد و دوست کام بنشست | در بزم به نقل و جام بنشست
هم تاج بر آسمان بفگند | هم ناصیه اش بر زمین بند
در داد صلای کامرانے | برخواند جهان بمهمانے
نزلی که کشید رنگ در رنگ | گلشن بهر بساط شد زمین تنگ
خوانهای نعم جهان مانند | خوان سر خوان چو آسمان ماند
چون بهر چمن گذشت سالی | نخلش بگرفت اعتدالے
باز از گل نوبهار آمد | گلشن چار چمن نثار آمد
بشگفت گلشن به پور دیگر | بر نور فزوده نور دیگر

خونابه چکانی ناسور سینه

دل ز کاوش نشتر درد وز الماس سوده خیال مرهم کافوری ساختن

نظارهٔ شمع انجمن کرد — فالی زد و نام او دمن کرد

امروز بجلوه چون تذروست — نوخاسته و دلفریب سروست

زان صبر گداز فتنه داور — برخاسته فتنهٔ بهر شهر

افسانهٔ عشق او بهر سوی — دیوانهٔ حسن او بهر کوی

برخاسته آتشین بهاری — پیراسته نازنین نگاری

در آرزوش نشسته شاهان — جان بر کف دست وصل خواهان

ای آنکه دو دیده باز داری — با خود ز نظاره راز داری

دریاب که دیده را نظرهاست — در هر نظری نهان اثرهاست

این از نهفته یافت نتوان — وین مغز درون شگاف نتوان

خوش وقت حریف دیده فرسای — بر تارک آسمان زده پای

از همت او دو کون نیمی — صد اطلس چرخ در گلیمی

یک گام اگر نهی ز خود بیش — ملکی ست فراخ دلق درویش

هر رقعه ازو نشان والا — هر بخیه حساب ملک بالا

خواهم سحری شوی خرامان — از جیب گرفته تا بدامان

یک پرده دل اگر شود فتح — بینی که چه تنگناست این سطح

ای عشق چه داشتی بجانم	کافروختی آتش نهانم
بس بود بسینه شعلهٔ آه	صد برق زدی تو هم بناگاه
همراه که آمدی بگویم	آخر که نمود ره بسویم
چون بیخبر آمدی درونم	از چیست که پای فتنه زونم
ای سنگدل از چه روی ناکام	بر شیشهٔ بخت من زدی جام
من تاج و سر بر فگندم	تا در رهت از ابر فگندم
شمع تو بکین من علم چیست	من خاک نشین من چه چیست
تو دشمن جان و بخت من هم	من سوختم از تو بخت من هم
چون کوس بلا زدی بنامم	چون تنگ جهان شد بنامم
ای چرخ بمن چه بر شکستی	دانم که بفتنه عهد بستی
شمع تو بخانه سوخت رختم	اکسیر تو خاک شد ببختم
ای کوکب بخت چون گذشتی	سنگ ره آسمان نگشتی
چون تیر فگندی از کمانم	بر خاک زدی ز آسمانم
دانم که ستیزه داری	فریاد ازین ستیزه کاری
از عشق نبود این گمانم	کآتش فگند بمغز جانم

بس دل بمحیط چون لغالطید | کین نیشترم برگ به پیچید
بس آب بخاک غم در آمیخت | کین باد در آتشم در آویخت
بس شام بروشنی زدودند | کین صبح زچاک شب نمودند
بس شیشه بجان دل شکستم | کامد گهری چنین بدستم
عمری بقفا قدم شمردم | کین دست بدامنی سپردم
[illegible] آشنائی هست | دلرا بدل آشنائی هست
پیداست که چون [illegible] | از هیچ و کی شمع بر فروزند
بر آه زناله تار می بست | صد پرده برو نگار می بست
گه درد دلی بباد می گفت | گه نقش غمی بباد می گفت
چون مست می شبانه میگشت | آشفته برون زخانه میگشت
مژگان بجگر نگار می بست | در پرده خیال یار می بست
میراند سخن ز پرده بیرون | سیلاب نگار کرده بیرون
سودای درون ز جوش میزد | وز جوش درون خروش میزد
می بست طراز خون سخن را | میخواند بنفس نفس دهن را
کای شمع یگانه ام کجائی | آتش زن خانه ام کجائی

گر نیست خوش است خوی ناساز
یک جا بگیم به بستر ناز

در کوی توایم و زیر گرد
جاروب کشیم [illegible]

با وصل تو گر روان نثار
پاس تو برون و هم به غیر باد

هم تنگ خودم اگر نه بستی
هندوی توام به بت پرستی

شمع تو در انجمن نسوزم
آتشکده تو بر فروزم

نی لاف سر است بر نیام
گر زیر همان ببید خواهم

هر چند جهت نشستم
بگذشته بت ترا پرستم

حسنت به هزار جلوه در پیش
من بت پرستم آه زین کیش

هر جا تو بدل شوی نگه [illegible]
من بت چکنم به خود الصدا

در بتکده تا ترا پرستم
بت بر سر [illegible] شکستم

من بی تو بنالهای خونی
تو بی من خون گرفته چونی

من بی تو بخاک ره شده بار
تو خواب گزین به بستر ناز

من بی تو دل بباده اندود
تو فارغ ازین که هست [illegible]

من بی تو زخون دیده گلنار
تو خنده زنان بصحن گلزار

من بی تو بخون کشیده دامان
تو رفته به نطع گل خرامان

بخود بخیال پیدر و دیست
در یار شعر که دیده نگه دست
تا برکنم از فروغ دیدار
دارم بتی این دو چشم بیدار
نی بوصله شکیب آنکست
گرمرده ام ز گریه بشکست
التسعی تماست یک شراره
بین سوی که بسوخت صد ستاره

اتفاق بهانه زدن آن تیر
معشوق من با شعله بپید
عشق ثلث وبیان
اتحاد و نیاز بعد مکانی

صاحب عشقی که دمع بدم بست

گویند ترا که هوشداری / مژگان تنگ فروش داری
آیینه دیده رو برویست / پرورده هوش موبمویست
آنانکه گفتند گفت و گو عشق / گویند که خیزد از دو سو عشق
از کشت تو خود جوی ندیدم / وز برق تو پرتوی ندیدم
چونست که حال من نپرسی / از من ز خیال من نپرسی
هرگز بنویسیم سلامی / هرگز نفرستیم پیامی
عشق تو با آتشین زبانه / از هر بن مو زند ترانه
افسون پری بسی دمیدم / هیچ از تو پری نشان ندیدم
چشمم نگرفت از رخت رنگ / از گوش در آمدی به نیرنگ
با آنکه درین مقرنس هوش / نزدیک هم آمد دیده و گوش
گر بنگرمت به پرده خواب / بی تابی من فنا و بی تاب
تا درد و غمت دفینه دارم / آتشکده ها بسینه دارم
هر شب من و تازه آرزویی / تا صبح رساند از تو بویی
ای شاهد عشوه ساز چونی / معشوقه عشقباز چونی
زین درد که غائبانه ورزم / دانی که بپرسشش نیرزم

عاشق جرسی که بر فغان بست
معشوق همان جرس بجان بست

عاشق طلبی که بی سبب دید
معشوق همان طلب بخود دید

عاشق قدحی که در جگر زد
معشوق همان قدح بسر زد

عاشق خلشی که در نهان یافت
معشوق همان خلش بجان یافت

عاشق شغبی که کرد بنیاد
معشوق همان شغب بدان داد

عاشق لقبی که از جنون ریخت
معشوق همان ز سر برون ریخت

عاشق که شعله کش یافت
معشوق بدل همان طپش یافت

عاشق قدمی که شام غم زد
معشوق بره همان قدم زد

عاشق جگری که خون انگیخت
معشوق همان جگر برون ریخت

عاشق المی ز غم ترا دید
معشوق همان الم ترا دید

عاشق سببی که در سر آنگیخت
معشوق همان سبب بر انگیخت

عاشق رقمی که بی نشان خواند
معشوق همان قمر روان خواند

هر ناله که گلعذار میکرد
در عاشق خسته کار میکرد

هر داغ که آن نگار میسوخت
بوئیش جگر فگار میکرد

در عشق به بین و پایه او
خوش آنکه گرفت سایه او

هر میوه که بختی کی شود زرد
وین میوه درین طرب که خورد
خاستست نهاده روی بزرد
زانسوخته زار و روی بزرد
خونین شده شان دل چو لعلم
... که خابه های قرن ...
... مهمان که روانی

تنها شد به دل خلد کنران سوی
میگفت چنین و حال میکرد
معجز شده از طلب بیچاره
بسیار زپرده تا افتاد
از سلسله چو رشته مو بتافت
دریافت زهر گسست این سوز
این زخمه که میزند بر تن تار
بوئی که رسید در دماغم
از بهر تسلی دل زار
از بهر شکیب جان بی تاب
پیدا شد و طالبش نهانی
کین نقش نیست دل نگارم
از دیدن او طرب فزاید
در تنکده خیال استم
درمانده بخود نقش و ...

وانگه شعله بر تن سوی
میدید جنون خیال میکرد
از تاب آمده تا بگو شورده
تا پرده زروی کار افتاد
سر رشته کار خویشتن یافت
اندیشه کیست شعله افروز
در پرده نهان که میکند کار
ادبی که وزید چو سحر گهم
... اشتیاق ...
... سراب ... سیراب
میگفت به همدمان جانی
از هر چه هست یادگارم
در رشته جان گره کشا ...
نقش ... ببین که هست ...
... بپرستش ...

[illegible]

گر چشم تو دید نوبهاری | یا گوش تو پر شد از نگاری
گیرم به نگار نوبهارت | بندم ز بهار تو نگارت
آشفته چنین چراست جعدت | آشفتگی این نه بس بموبت
در تاب مشو که ریخت آبت | در طره بس ست پیچ و تابت
خود این همه چیست خسته جانی | بگذار بچشم ناتوانی
چون غنچه مپیچ خویشتن را | تنگی بگذار پیرهن را
در جلوه بس ست بانگ خلخال | تو نیز مکش فغان ز دنبال
جادو نفسان بدلفریبی | کردند بسی سپند دوزی
افسانه برفت در علاجش | افسون نگرفت در مزاجش
مانند زبان مار بخوری | از آتش کس نخاست نوری
از قرعه زنان و فال بینان | رفتند ره خیال بینان
گفتند پری وشیست در دید | در آینه خویش را اگر دید
باد که بخواب او در آمد | کس سیفتگیش در سر آمد
بگزیده خرد بهمنشینی | بنشست پدر بدو رهینی
کایا چه فسون رهزن است این | نیرنگ کدام دشمن است این

افسون نکرد دست تو کردو
انجا که نظر کند کشادی
صد کار گره فسون بگشاد
شد رشته گره گره ز افسون
وین رشته سری نکرده بیرون
گفتند بسی فسانه پرداز

[illegible]

هر کس که بعشق در نماند | هیچ از غم عاشقان چه داند

افتادن طشت ومن از بام و پیچیدن صدای آن بگوش پدر و مادر او و بیچارگی در چاره سازی زدن

ای محرم شادی و غم عشق | نظاره گشای عالم عشق

ز آغاز گرفته تا بانجام | دانی چه بلاست عشق خودکام

برق شب عشق و لعل روز است | گر وصل و گر فراق سوز است

در هر جگری که آتشش هست | ز هر چه رسد بخیر خوشش

در خانه نشسته سرباز | دستان ز نیش بچاره دیوار

زانجا که لعلم شگفت نتوان | آتش بچنبک نهفت نتوان

تا گه ز فسون پرده سازی | بی پرده شد آن خیال بازی

سروی ز سمنبران شهر او | کاایم چو او بحسن کمزاو

در انجمن بر نشسته دمساز | همخانه و همزبان و همراز

روزی ز نشست ومن برآشفت | آهسته بمادر ومن گفت

کای بانوی کاخ شهریاری | خاتون سریر تاجداری

هم زاد به بانو این خبر گفت | بانو بخدیو بخت بر گفت
برخواند خدیو مهربان را | گفت از غم عشق بیغمان را
کان گلبن نو رسیده من | پرورده آب دیده من
پیچید بخود چو عشق پیچان | دانم که مگر نیست بیجان
گردی که بر آن پری نژاد است | در دیده عیش دیو باد است
از گریه ره نظاره بسته | چون دیده بخون ازان نشسته
در رفته نرگسش فسونی | انباشته چشمه اش بخونی
بربسته بخون دل نگاری | گل کرده بتازگی بهاری
عشق از شکفتنه ماجرا نیست | رسوائی عشق بد بلا نیست
ننگست زخال این سیاهی | در دوده دودمان شاهی
هر چند در آتشم بود نعل | یاقوت کشم برشته لعل
لیکن چکنم بناصر ناموس | کین عشق ببام برد ناقوس
کی داشتم این گمان که در گشت | از بام فلک بیفتد طشت
اکنون که فتاد شیشه از طاق | رو طبل ملامت بر آفاق
هیهات زهی محال کامی | دیگر من و نام نیکنامی

در باز گهر نثار درج هوش
خواهی که بعصمتش دهی پاس
در رشته کش این گهر بالماس
رسمیست زخال عیب ما نیست
در رشته کشیدن الماس
لیکن پدرش بجان بوسان
بگشاد زبان جواب گویان
کای بیغمان مجلس خاص

یک سوسنم آرزو درد و ست | وان هم بکف خزان کبود ست

آن سرو هنوز نوخرامست | واین میوه تازه نیم خامست

مادر پدرش بخلوت راز | گردند در نصیحتش باز

گشتند بجان و انس اندیش | روشنگر نور دیده خویش

کای چشم و دل چراغ دیده | آرامش جان آرمیده

کلک و ورقیم پیکرت را | ابر و صدفیم گوهرت را

هستیم بجان نوازی تو | آگه ز خیال بازی تو

این شیفته جان و دل که داری | وین مهر به بسملی که داری

دانی نه سزد بما نگفتن | وز پرده چشم ما نهفتن

زین ابر بقصر ما هوایست | زین پرده بگوش ما نوایست

زانجا که نظر بدل اسیرست | از جوش هوس گر اگزیرست

تقدیر که گشت هادر و کرد | هر کار بوقت خود گره کرد

دانی قدری شکیب باید | کز موی بمو گره گشاید

صبر تو ترا گره گشا بس | پرهیز بدرد تو دوا بس

زین زود گراندکی کنی دیر | صیدی تو شود بپای خود شیر

هنگامه طراز باشد این از	خلوتکده برنتابد این از
بر آتشش اگر بیفگنی عود	بو پیش بباغ برد بهر دو
چون گل بشگفت در گلستان	مرغان بنواز نند دستان

گلگشت تل گلستان گل در دست لاله زار جگر در جیب و نامه آتشین حرف بپای مرغان زرین بال بستن و بقصر دمن پرواز دادن

باد سحری بشاخ سنبل	زین گونه بنفشه ریخت بر گل
کز بس که دل تل از غم آشفت	از شورش فتنه عالم آشفت
صبحی ز غم شبانه دل تنگ	از خانه بباغ کرد آهنگ
تا گو که دلش گشاید از باغ	بر لاله نهد سیاهی داغ
آمد بجگر گداز ناله	بر سبزه فتاد همچو لاله
دیوانه دلی از ان صنم داشت	دیوانگی بهار هم داشت
هر جا گل و بلبلی بهم دید	دل غرقه بخون از ان صنم دید
هر برگ گلی که در نظر یافت	همدست تراوشی جگر یافت
هر شاخ که از صبا خمیده	بر دیده او کمان کشیده

در آتشم از جدایی او / در بند خود از بلای ما او

من ماندم و او گرفت پرواز / دارم قفسی به جلوه دمساز

نظاره کنم به کام دوستان / [illegible]

افگند به آتشین کمندم / بگذر ز سر ... این شکار

نل گفت که ای ... / ... چو تو کشید ...

بود لشه مرغ ناتوانی

ناگاه ز جانب سراندیب / کز خلد برین گلش برد طیب

مرغان ز قرار پر گشاده / زرین پر و بال برگشاده

در صحن چمن چو گل فتادند / مرغوله بلبلان گشادند

از حیرت این شکسته بالان / مرغان خیال مست نالان

مرغان خجسته در بم و زیر / صد رنگ چو طائران تصویر

نل گفت به تیز تک غلامی / تا بر سرشان فگند دامی

مرغان همه زان کمین گه باد / کردند به بال بخت پرواز

زان تیز پران گسسته پیوند / مرغی ز میان فتاد در بند

صیاد که صید او هوس کرد / از دام گرفت در قفس کرد

ز و گرم تر آتشین نفس را / آورد به پیش نل قفس را

یکچند ز درد ناله زار / کردند بهم دو نو گرفتار

شد مرغ بعاشق نوا ساز / چون کودک نو سخن هم آواز

کای سوخته جان و دل ناکام / مرغ تو اسیر عنبرین دام

بالم قفسی ست سخت ناساز / تو در قفسم چه می کنی باز

ما و تو دو نو اسیر جانیم / مرغان گسسته آشیانیم

ای داده بعشوه دلربائی
ای ساخته دل ز غم ربائی
ای کرده بعشق جان سپاری
ای داده بعاشقان نشانی
ای ساخته زلف بر رخ خویش
ای کرده ز غمزه دل پریشان

گویند که چون تو در زمانه | کس نیست ز عاشقان نشانه
امروز بباغ آفرینش | رنگ از تو برد بهارش
در انجمن نظر پرستان | از عشق تو میزنند دستان
هر مرغ که در زمانه نشست | منقار پر از ترانه نشست
داری نگران دلی بجائی | خواهی خبری ز دلربائی
خط تو رسانش نهانی | پیغام تو گوش زبانی
بگرفت نی از همه کناری | بنشست بطرف جویباری
چون سینه شگاف کرد خامه | انگیخت سیلی فراق نامه
گفتین نامه بنام جانان | کاندر خت بهر ورونه رازی
در هر دل کوه از صدائی | در هر جسم هواز و نوائی
با سینه ناله آه پیوند | با تار نظر نگاه پیوند
تلویه باهی از شرارش | مرغوله مرغ از بهارش
خون کرده بیاد هم جگرها | بی سعی میل نجی نظرها
از مرغ سحر چنین نیازی | از نل لبه سی در سن گدازی
ای از تب چنین شتابت پرده | صد نقب بسومنات برده

ای شیفته کمان ابرو
بنشسته بکمان ابرو
ای چشمه آب زندگانی
ای دل زده از زبان آتش
ای چشم تو ز نرگس خوش
ای گشته در زمانه خنجر

در پرده دریده پرده من
ای کرده نهفته عشق سازی
من با تو بصد خیال بازی
ای داده بدیده خون ترا وی
با غمزه سیر ز سینه کاوی
ای از تو برانگیخته
افتاده ز صد هزار فرسنگ

دیوانه ام از بهار حسنت
بنشست بروزگار حسنت
رنگ از رخ نوبهار برده
روی تو چمن بکار برده
از جای بلند ناوک انداز
ای غمزه بر فنگ بصد ناز
چشم تو ز ناوک ... فلاخن
ای کرده بمرغ دیده من

تیمن ستاره سوز چونی
سی پاره دو لعل در چه داری
عیسی دمی بچه ساز داری
با غمزه کدام راز داری
قدرت بچه جلوه فتنه خیزست
چشمت بچه غمزه فتنه زیبت

از هرچه داده نرگست دم
سرمی بشکوفهای بادام
این اول نوبهار عشق است
آغاز شکوفه زار عشق است
گفتم که بچشم نو دهم آب
وانسوخته مغز دیده ام خواب
گفتم که برو کلف ز ردیم
بی گفت غبار غم بیوهم
گفتم شکفتم از نصد داغ

دارم بهوای نوبهاران | آتش چمن شراره باران
انداخته سایتم به محفل | درد اروی بیشه هلاهل
تا بوی تو رفت و ردما غم | از بوی چمن بود فراغم
مویی شده ام ز ناتوانی | مو بر تن من کند گرانی
لیکن بخیال رو بر ویم | در جنبش شوق مو بمویم
هرچند همه جهان خیالی ست | در خواب خیال ما مثالی ست
خود گو بخیال چون شکیبم | خود را بخیال چون فریبم
آنکس که ز دود دل سخن گفت | وصل تو دوای درد من گفت
نی عشق شناسم و نه عاشق | نی طرح فراق و نی وصالش
در گیست مرا نشاط بیدرد | گویند که عشق نیست آن درد
عشقم که نصیب ایست نوش | نامش نشنیده بودم آنکس
این شعله ندانم از کجا خاست | کز هر بن موی من بلا خاست
زین گونه که سوختم بصد سوز | گویند تو بودی آتش افروز
این روز و شبی که میگذارم | از عمر چگونه بر شمارم
بی وصل تو زندگانیم چیست | صد خنده مرگ بر چنین نیست

زبان پیش که شمع گل فروزد	پروانه بهمچند لبیب سوزد
باد تو رسید بر چراغم	بوی تو زدند بر دماغم
بر باد تو فرق بت شکستم	زنار پرستش تو بستم
زین پیش اگر نکرده ام جوش	بودم ز شکوه حسن خاموش
از صبر و دل و خرد گذشتم	بگذر که دگر ز خود گذشتم
عشقت ز خودم ربود دریاب	دریاب مرو ز دود دریاب
دریاب که دود از جگر خاست	وز هر بن موی شعله برخاست
دریاب که خاک خور و خونم	آتش بدماغ زد جنونم
دریاب که شعله های آهم	آتشکده کرد بارگاهم
گل در کف و خار در جگر چند	صندل همه باغ و درد سر چند
عمریست که انتظار بردم	صبری و دلی بکار بردم
اکنون که شدم ز عشق بیدل	نی صبر بجای ماند و نی دل
آن صبر که بود هم عنانم	بر تافت عنان با متحانم
آبی که فزودی آبرویم	شد سنگ و فتاد بر سبویم
بادی که بهار دشت جانم	شد صرصر و لرزه خزانم

وز دیده بغمزه ارغوانی
کردی دل مکر شماش سلامی
برهاش بسم رنجت عزم غم
چون من بصحیفه یافت انجام
عذر تست درازی نقش را
پیغام خوش بیار حرص را
هر حرف چکیده درد است
آنرا که دری ز نکته باز است

صد شوق جگر بتیر مژگان
وز دیده برخ نگاه پنهان
وز اشک بپای او بجودی
وز راه بگوش او درودی
از دوست و عابد امن او
وز روح نثار بر تن او
از غم بنشاط او گدازی

خود بستی و چشم مست داری — بر شیشه و سنگ دست داری

گر آشیشه مراد کهی بحبل — در سنگ زنی شیشهٔ دل

دانم که بود بروزگارت — در دست کرشمه اختیارت

دانی که بود خجسته پیوند — لعلت بچو من زمردی بند

ما و تو و نقش یک نگاریم — ما و تو و نخل یک بهاریم

گر از تو نظر بگیرم رنگ — ریحان بگلی نهاست تهنگ

گر دیده بدیدنت دهم آب — نرگس بسمن نخوشست بی خواب

من اختر آسمان نیم ادم — بپذیر که دل بساه دادم

دریاب که بردم انتظارت — ای جان و جهان همه شارت

نگاشتمت بخون کتابی — بر آرزوی گل جوابی

این باده که بر سمن چکیده — خونیست ز دل بسوی دیده

این دوده که زد رقم نجوم — دودیست ز آتش درونم

این نامه که غم نگار عشق است — گلدستهٔ نوبهار عشق است

این خط که زدل نهفته یار است — از دل بسوی من نیاز است

این نغمه تر که در نورد است — یک ناله بصد هزار درد است

[illegible]

جادوی فسونگری بیانش — زین گونه دو نغمه داد پیوند

کان مرغ که داشت نامه زان — چون طائر شوق کرد پرواز

او نامه عشق بسته بر بال — صد قافله آرزو ز دنبال

پیموده ره هوس شتابان — هم کوه نوشت و هم بیابان

لرزان که ز نامه ام گرانبار — از خجلش بال بگسلد تار

مرغان دگر بلند پرواز — هم جلوه و هم تگ و هم آواز

چون برق هوا نورد گشته — چون صاعقه تیز گرد گشته

بر قصر من رسید سرمست — تختی بکنار بام بنشست

کاندازه بگیرد آن حرم را — در دور نظر کند صنم را

در ساحت باغ و بر نشستش — در گلشن و صحن چمن پدیدش

آمد پر و بال سست کرده — خود را بنظاره چست کرده

بشگفت چو گل ز رنگ و بویش — بر سبزه نشسته رو برویش

مرغان همه همرهش خرامان — پرها بگشاده همچو دامان

هر دم بخرامشی در آمد — کاندر نظر من در آمد

ناگه ز دمش خروش برخاست — گفتی ز نهاد جوش برخاست

چون رفت در من بکنج گلزار — طائر بهوای شاد منقار

گاهی تازه بهار ...

آتش زن لعبتان ...

آهسته قدم بجلوه کشای — کز سنبل تر ...

من مرغ هوا نیم درین باغ — عشقم بنهاده آتشین داغ

گیسوی تو دام من ...

بگذشت نوای نغمه‌ریزان
از اول نامه تا به پایان
هم نثر بجای خود فتاده
هم نظم برنگ جگر گشاده

آمد چو تذرو کوهساری
در سایهٔ سرو جویباری
بنگاشت ز سوز دل چه خواری
هر حرف سواد اضطرابی
وان نامه چو نقش بست در پیش

دارم خبری ز عشق بازی / از عشق بیال بسته رازی
پروانه کنان لبش زمین جست / بر دست وسن شگفته بنشست
گلبرگ ز نکته زرفشان کرد / منقار ز غنچه گلفشان کرد
کین نامه خود ز بال بگشای / دیباچهٔ صد خیال بگشای
این نامه که آتشین بهارست / از نالهٔ بلبل کف شرارست
زان سرو بهار نوجوانی / دارم سخنی دگر زبانی
کای صبح بتاب بر شبستان / کز جان رمقی ست بر لب من
من از تو در آتش و تو سرمست / دستی بدلم که رفتم از دست
سیرم ز لعبت زندگانی / کردم خبری دگر تو دانی
چون کرد من این فسون بگوش / بر سبزه فتاد مست و مدهوش
بعد از نفسی بهوش آمد / خوناب دلش بجوش آمد
کرده از شرهٔ نظاره پیوند / با هم نفسان اشارتی چند
کان سر که زنند در سرگام / تا مرغ رمیده را کنم رام
خود را همه همدمان کشیدند / وز قند بش طوطیان مکیدند
آنگاه بپای سرو بنشست / گلدسته صد بهار در دست

مکتوب ۱۲

در هر خم موجنون نهفته / در هر مژه صد فسون نهفته

در نرگس کشان همه دورنگی / در آهوشان همه پلنگی

خود سر صنمان خود نمایند / بند گره وگره کشایند

با خودسری این کرشمه سازان / دارند سری بجا نگدازان

آن نامه که نازنین رقم زد / وان شعله که از بنش علم زد

خواهم نفسی وهم کشایش / وز خون جگر کنم سوادش

عنوان سخن بنام معبود / کافروخت ز دل چراغ مقصود

طراح نگارخانه خاک / بنای کهن سرای افلاک

گرد هی نه کاخ آفرینش / مصباح فروز طاق بینش

هر قطره زفیض اوست قلزم / هر ذره از وسپهر انجم

زو نقش سپیدی و سیاهی / زو جوش و خروش مرغ و ماهی

کرد آدمی از خرد فلک ناز / وز بال بمرغ داد پرواز

از من که بحیرتم فسانه / سوی تو شهنشه زمانه

از من که شدم بهجر پامال / سوی تو خدیو تخت اقبال

یعنی بدل از دمن سلامی / وز دیده بسوی دل پیامی

دیگر چه من و کجا سلامت / عشقست و جهان جهان ملامت

هر موی من بهزار جان ناشاد
هم مادر و هم پدر تفرقه باد

از ناله عاشقانه من
حسرت کده ایست خانه من

گل کرد جنون بروزگارم
آتش زده عشق در بهارم

افروخت بلا بکینه من
آتشکده کرد سینه من

با وصل تو گر نیم هم آغوش
هستم بخیال دوش بر دوش

زین شعله غم که سربلند ست
چون شعله شراره ام سپند ست

هر شب زغمت بصد تب و تاب
تا روز بر آتشم ز مهتاب

هر روز بجان حسرت اندوز
دربسته بخانه ام سیه روز

تا عیش ز خانه تنگ برخاست
دیوار و درم بجنگ برخاست

برخانه نشاند اضطرابم
از بستر گل رمیده خوابم

لب تشنه بود چمن بخونم
خون میچکد از گل جنونم

هر دم بهوای تست دمساز
هر موی ز گیسوم بپرواز

گر طره گسیختم چه تدبیر
کز شوق توام گسسته زنجیر

مو کندن من مبین بدین روی
کز خود نگذاشتم سر موی

مفگن نگهم بسینه ریش
من خود نگهم بسینه خویش

گوش همه پر فسانه من
زندان پریست خانه من

دیوانه همه ترانه من
آهم نفس جنون میدمد

وز سایه من پری رمیده
شوق تو ز صبر تنگ دارد

دیوار و درم بتنگ دارد
از هر طرف آشنا بجنگم

افسون جنون ترانه من
سوزم چه بگویم ... مجنون

پرواز کنان روم بهر بام
خواهم که پر از پری کنم دام

شعله آه ... شعله
یعنی ... شراره ... سپند ...
... شعله غم شراره ... مهتاب ...
... سوزان ... آواز ...

قوله گر طره یعنی اگر موی ... را از هم جدا کردم و پریشان نمودم ...
... نیست چرا که از غلیان شوق ... زنجیر باشد ...
قوله افسون ... یعنی هر که ترانه من
شنود دیوانه میشود ... خانه من زندان پریست و
ترانه من مانند دیوان ... و در
بعض نسخ دیوان همه آهم ترانه
... ١٢

[illegible]

تو دیده گشا بدلربایان | چشم تو بگریه نیست شایان
خراش دل بلاکشم را | از سینه مکاو آتشم را
جانا تو کجا و آتشین دل | این شعله به بیدلان فروهل
رحم آر بجان بیدل خویش | مگذار غزال بسمل خویش
عشق تو رسید رو برویم | شوق تو کشید مو بمویم
عشق تو که جان من تن اوست | در هر بن مو نشیمن اوست
در عشق ولت صبور تا چند | این باد و فسون دور تا چند
دانی که ز عشق داستانهاست | در دهر ز عاشقان نشانهاست
من خود ز غمت دست رنجم | بوی نکشیده مست رنجم
نخلست ز ساحل ... | من تشنه لب و تو بحر لبریز
در حسن من و تو هر دو نوخیز | با هم تو دو شاخ گل ولاویز
در پیکر باغ و نقش دیوار | سازند قرینه مدیدار
هر جا که نمود جلوه شمشاد | همسایه خوش نشست سرو آزاد
ای نخل بن تو دیر پیوند | شمشاد تو بی قرینه تا چند
ما و تو دو در بحر زادیم | دو اختر آسمان نژادیم

در انجمن اگر نشینم
از خنده ... خال بنشینم
چون ... سعد فال بنشینم
زان ... خوش گردم
زان خال ... خویش برآیم
در حیرت ... خال خویش

خوش شد ز نو وصال کام گرم
وز ساقی عشق جام گرم
زان باده که برفشانی آتش
از جرعه اولین شوم مست
دیباچه شوق و صورت حال
اینست که یافت نقش اجمال
چون مرغ ... نیل ساز نامه
بر مغز زیاده زد شمامه

کار درو شود در آن ... نشین
کان برق بدل فتاده زین بیش
والا دل دردمند زین بیش
این نامه که آرزو کشود بیش
زین رشته بعالمی جهان شد
بوی خوش ... بشام دهر و شد

بودند نهان قرین پیچش
در عهد بقوتها از پیش
خوانند بگوش گلعذاران
چون باد و پیام نوبهاران
گردند بتخت مژده گویان
گلکی است وزان شنید پویان
در بهاره و رسم پرفشانرا
گردند قرین بهم نشانرا

کانکس که زدوده تاب شاهی
جولان ده رخش بیکلاهی
میخواست نصل و نسل پیوند
میکرد درست بگوهری بند
مردو دری صدف بحق گذاران
میرفت زشهر شهریاران
میداد نشان که زر فلان

دل کاوی مهر و کینه میکرد ... جاسوسی این دو سینه میکرد
دانی غم عشق دل خراشست ... بوی می عشق بوی فاشست
مشکل بود این غم و نهفتن ... چون شعله تبار سوز نهفتن
بنشست شبی بخلوت خاص ... برگفت به محرمان اخلاص
گز رسم جهان گذشت نتوان ... وز راه زمانه گشت نتوان
این چشم و چراغ زندگانی ... شب تاب خجسته لعل و کانی
خواهم که بطالع دل افروز ... دیگر شب همسری کند روز
از چشمه اگر جگر کنم سیر ... نی زود در روشنست نی دیر
بر خواند صفت صدر نشین را ... اختر شمران تیزبین را
دانا نگران بچشم شب تاب ... در دست علاقه سطرلاب
گرد از نظر دقیقه دانی ... نظاری شعری یمانی
بس دیده بدیده شد فرو پیش ... تا ساعت سعد شد گزینش
گفتند به تخت فیروز ... در ساعت نیم روز نوروز
سازند دو نخل تازه پیوند ... آمیزش گل کنند با قند
این عهد همین نگار بستند ... آئین همین قرار بستند

... نرگس ... مصوّر رنگین معانی
... بهار ... بنشسته ...
... بسته زلف ... چمن
... کنار ... بنشسته ...

معشوق بچشم خود گزیدن	وانگاه بعشق آرمیدن
در عرصه سوار ایستادن	وانگاه عنان ز دست دادن
دل را ز خیال گلستان کرد	زین به چه بود اگر توان کرد
عشقی که چنین کند بجان بست	با او همه عمر میتوان زیست
این عشق خوش نشست پرده انداز	از پردگیان پرده ناز
کمتر بود این فروغ دیدار	در چشم دریده های بازار
گر در نگری بچشم نیرنگ	گلهاست بباغ عشق صد رنگ

نشاطگی بنسیم عرائس ریاحین و چمن و ساز بهار نمودن و جنبیدن موکب نل جانب شهر بهول و دمن و دست مراد در آغوش عروس اقبال کردن

چون اندم باد نو بهاری	گل بر سر شعله زد بهاری
بر دست صبا نگار بستند	پیرایه نو بهار بستند
دوران بهار رنگ بود آ	گلدسته بدست آرزو داد
گل کرده بهار عشوه سازان	جوشید دماغ عشقبازان
سیراب هوا چو غمزه دانا	دوران چو مزاج دل توانا

در سایه گل و ... سنبل
سوری و سمن بهم نشسته
بر ساعد لاله یاره بسته
سنبل کف پای ... بسته
خلخال بپای سرو بستان
گل را بکف نو عروسان
مشاطه صبا نگار ...
نو کرده بهار عشق ...
... چمن صبا شاخ نسرین
فواره غنچه ... جوش
بر گردن و دوش بسته گلزار
از سنبل تاب داده زنار
تنگ خانه غنچه در گشوده
گلی چون ... شکفته ...

مرغان چمن به نکته رانی | چون برهمنان به بیدخوانی
ز آتشکده باغ برده ناموس | بلبل ز گلو گشاده ناقوس
چون در رگ لاله جوش در جوش | ریحان و بنفشه دوش در دوش
بردند بنفشه را به تعجیل | کانیخانه زنند جامه در نیل
در دیده ورق چشم بلبل | زد میل بسرمه شاخ سنبل
آب از لب جوی نغمه پیوند | بر سوسن و زبان زبان بند
از سبزه تر بچشم مینا | مستانه هوا شکست سینا
هر گوشه گل بهوش شمشاد | هر مرغ چمن گشاده فریاد
نرگس که بخواب چشم بستش | از جلوه باغ دیده مستش
بر بازوی عروس گل بیالین | از خرده زر گرفته کابین
گل برده ست کرشمه سعیده | بالیده باغ گرم برکشیده
در مطلع ابتهاجین بهاری | کاورد فلک بروزگاری
نزل آن فلکش نجاک بوسی | آراست بهار نو عروسی
آهنگ رواد در گلشن کرد | صحرا از گل هوس چمن کرد
شد ساز بهار داده سامان | در سایه سرو گل خرامان

آهو منشان دشت تازی / پرورده سبزه مجازی

از خیمه چمن چمن در و دشت / کاندیشه در درود و گلگشت

آن تازه نگاه هفت خرگاه / بگرفت ازین لباس تر راه

بگذاشت عنان ز رنگ خویش / خود در پس و آرزو دل پیش

نادیده براه کار میکرد / نظاره صد بهار میکرد

بر سبزه و گل سمند رانان / میرد قدمی بهوی جانان

میبافت ز ناز گهت دست / پر بود ز عشق مغز تا پوست

تا تیغ زبان ... عنانش / پیچید وصال در دماغش

میداد نسیم مژده یار / میکرد نشاط در لبش کار

میبست بچهره ... پویان / میرفت سرود شوق گویان

... بهار هم عنانش / وز بوی نگار مست جانش

میگشت بهر قدم در آن راه / امید دراز و راه کوتاه

میراند فرس چو کامرانان / تا دیده سواد شهر جانان

افروخت دو دیده مراوش / افزود سواد بر سوادش

زان بادیه چون سپهر راهی / بنمود ز دور جلوه گاهی

آئینه بدست باغ داده
از چهره نقاب گل گشاده
رنگی می و ارغوان شکسته
بر طرف خرام خوی نشسته
قدی و هزار جلوه دربار
چشمی و هزار غمزه درکار
در خون چمن نگار بسته
از خنده ربیع بهار رسته

جعد کج سمن شکسته
باغی چمن از بنفشه بسته
در جیب دری گشاده صد داغ
می آمد و گل بدست چون باغ
می رفت و نسیم مست میرفت
جای که نگار ایستاده بود

والا پدر بزرگوارش
در پرده نشسته پرده دارش

بگرفت طریق سیر باغی
در داده صلای میهمانی

از همنفسان و همنشینان
بگزیده پذیره راگزینان

زرین کمران ستاده هر سوی
بر صدر بساط مرحبا گوی

هر تاجوری ز کشور خویش
زد گام طلب بلشکر خویش

شاهان همه پیش پیش سیدند
آتشکده هوس دمیدند

هر یک بشگفاند انجمن را
بنمود شکوه خویشتن را

هر سو نشسته از زمینی
هر سرو قد گل زمینی

هر تخت گزیده تاجداری
بشگفته چو تازه نوبهاری

هر تاجوری خدیو دهری
آراسته مجلسی چو شهری

هر یک بخیال آن بصد جوش
کان سه چو ماه کشد در آغوش

هر یک هوسی تمام در سر
سودای خیال خام در سر

هر یک بهار رنگ و ستاره
مجنون بهار آن گلستان

وان گل چو چمن بکار در دست
دیوانه آن بهار در دست

ناگاه ز پرده شد خرامان
انگشت گل کشیده دامان

آوازه نل شنید یک چند | کش دل بدمن گرفت پیوند
در پهلوی نل ستاده چندی | از صورت او خیال بندی
دلبسته امیدگاه پیوند | کام ... شود و دسته ...
گشتند بآرزوی مشتاق | هنگامه فروز خیل عشاق
جادو نگهان لعبت خودکام | در پهلوی نل گرفته آرام
خود را گرفته در طلب ست | در صورت نل برآمده چست
بر لوی دمن ستاده سرمست | دریای دمن فتاده از دست
نگذاشت زبسکه زد فسون برق | در پیکر مردم و پری فرق
در جلوه دمن بجان بیتاب | ریو پریش کرده سیماب
میسوخت که وا حسن کز من | فرقی نه ز دوست تا بدشمن
دیوانه شدم درین سرانجام | بر فرق ستاره بشکنم جام
حیرانم ازین طلسم و نیرنگ | ای بخت مزن بشیشه ام سنگ
یارب درین طلسم بگشای | نیرنگ طلسم خانه بنمای
ناگاه کشود پرده راز | شد نیر غیب پرتو انداز
کای مه بشناس مشتری را | کاینجا نه نشان دهد پری را

گشتند بجلوه های گلستان

پیچیده و نخل شاخ در شاخ

اندر شفق از شهاب پروین

بینند که گوهر از نظر دین

الماس شفق و لعل بشکست

نیسان بصدف زمانه در

مژگان بهزار غمزه آمیخت	ابرو بهزار عشوه آویخت
بنشست دو دل بکامرانی	پیوست دو جان به مهربانی
شد دور و آرزو پیاپی	ابرو رنگ پیاله و می
عشق است به آرزو نمی دکام	هم ساقی و هم شراب هم جام
بی می شد و خرد خراب میشد	وز رشک پیاله آب می شد
مستی بنظاره پیش می گشت	می غرقه بخون خویش میگفت
عشرت به پیاله نیز در جنگ	تا آنکه نماند شیشه ولتنگ
مستانه به عشق لاابالی	کردند دل قرابه خالی
بر عشق فزود مستی نی	خود عشق به بین و مستی وی
جائی که بجوش شد این دو مستی	خود فتنه کند دراز دستی
تا آنکه حجاب آرزو ساز	شد پرده نشین پرده راز
فتراک ادب ز دست دل شد	یکران هوس عنان گسل شد
ناهید نگاه شد هم آغوش	گلدسته صد ستاره بر دوش
پیچند ز ران کرشمه آساز	کردند و غنچه بوسه بازی
بختی چو نظر ز خویش برخاست	گلبرگ حیا ز پیش برخاست

میگرد و نشاط خفته بیدار
تا خن زنی بر شمین تار

چون چشم شکر لبان گلفام
آموده بقند مغز بادام

برتارک عشرت زمانه
سر بخت کرانه تا کرانه

رفتند دو گل ز پرده از دست
خفتند دو غنچه لب بلب مست

چون صبح رخ سمن گشادند
از باد در چمن گشادند

آئینهٔ صبح عالم افروز
بنمود رخ از دریچهٔ روز

برخاست صبا سحر چو مستان
در غنچه شگفتی گلستان

چون صبح و نسیم دوش بر دوش
برخاست سمن بگل هم آغوش

ریحان تراز نگار بستند
گل از عرق بهار شستند

زان شهره هنر برون کشیدند
موکب بمی تنگنه کشیدند

بودند شگفته و زگاران
چون سرو سمن بنو بهاران

غمهای جهان بسینه رفته
هشیار نشسته مست خفته

در جلوهٔ بخت کامرانان
بر نه فلک آستین فشانان

پیوسته بهم چو شیشه و جام
بر نکهت شان دماغ ایام

راندند ز بخت کارها
ماندند بدهر داستانها

جمشید چو فتنه در کمینش
افتاد بفسون چاپلوسان
در مغز نشاط خاکلیسان
بنگر که چه نقش خیزد از طاس
دزدان بکمین خانهٔ بی پاس
گفت ای گل باغ شادکامی
فرخنده برادر گرامی
تنها منشین که پیچگاهست

جون شد ز پس جنون تماشش | زد شعلهٔ صبحدم خراشش
عقلش بفسون عشق شد بند | عشقش بجنون گرفت پیوند
از تاب غم عشق گمرهش گشت | چو جام مشعبدان سرش گشت
زان تازه بهار رنگ و بو رفت | خشکی بدماغ مو بمو رفت
آشفتگی بجوی در شد | ژولیدگی بموی در شد
زان شعله تفی نماند باقی | افگنده نمک بباده ساقی
ساز نظر از مقام افتاد | سررشته ز انتظام افتاد
والا خردش ز حال بگشت | طبع از ره اعتدال بگذشت
دود از گل نو بهار برخاست | وز ساغر می غبار برخاست
زد جوش فلک بگینه را او | می ریخت ز آبگینه را او
زین سنگ که فرق ماه بشکست | هنگامهٔ بارگاه بشکست
بسودند دوای کوه و هامون | کردند بسی سفوف و معجون
یکچند دگر درین تب و تاب | جستند علاج او بجلاب
زین هم چو نیافت تن فراغش | بر فرق بسوختند داغش
عشقی که زهش بصد فسون و | بر تارکش این گل جنون زد

این وصل تو خوش نیست درین درج | تا انپی عشرقی کی خرج

چشمی بگشا بگردش کعب | در دفع ملال پیشه کن لعب

تا آن ز جنون نزار گشته | دیوانه و صد بهار گشته

طبعی بقمار یافت مایل | افتاد بورطهای هائل

گفت ای تو حریف بازی من | پرورده ببل نوازی من

ما و تو دو مرغ یک بهاریم | ما و تو دو شریک شکاریم

دانم که بچون توئی درین باغ | دل شگفدم بالابه و لاغ

بر نطع قمار خانه وصل | صد گنج بآرزو دهم حصل

چون گوهر دوستی بدان دست | گو گنج ز رجان واز دست

وانگه زپی قمار بازی | گسترده لبساط فتنه سازی

بنشست در خزانه بگشود | راهی به قمار خانه بگشود

او ساده دل و حریف پرکار | او خفته دماغ فتنه بیدار

بنشست نل و برادر من | دریاخت حریف داو اول

چون نقش مراد و یار زد هم | نل شد بفریب فتنه مغرور

کین قرعه بکام بود گردان | با نقش مراد جام گردان

کالای خروان صدر والا | دیدند چو دست فتنه بالا
کردند ملامت از قمارش | گفتند از آن می و خمارش
این نقش چو بود سرنوشتش | بیرون نشد این خط از سرشتش
این سنگ فلک بجام آورد | وین قرعه قضا بنام آورد
چون سوخته تف جنون بود | پند خردش همه فسون بود
بودند نظاره سنج چالاک | در گردش قرعهای افلاک
چون آتش شوق جنون بهم برآمد | طوفان بلا زهم برآمد
عشقی که مآل او جنون نیست | شایسته حسن ذو فنون نیست
بیچاره جنون بصد بلا داد | بر فتنه برادرش صلا داد
کردند بشهر ذکر منادی | کین بادیه گرد نامرادی
زین ملک بدان رود شتابان | تنها سپرد ره بیابان
دیوانگی بشهر یار است | دیوانه بدشت سازگار است
فریاد کنان برآید از شهر | فریاد برآمد از دل دهر
بستند بتیغ تیز ... | بالا و نگذاشتند کس را
کس همسفرش بجز دهن نه | هم جلوه سعد جز چمن نه

افسردن آن بهار خندان / انگشت گزید گل ز بیدان
از جلوهٔ آن برهنه پایان / مردم همه پشت دست خایان
ور ... قدح طرب بخون زد / قرابهٔ عیش واژگون زد
ایام بکینه اش کمر بست / دل را کمر نشاط بشکست
در عین بهار چشمه افسرد / در گلشن بخت لاله پژمرد
روزی ... از کمین برآمد / کز شب غم آتشین برآمد
از خانهٔ او نهال چون رست / در تارک او گل جنون رست
هم خاک بخورد از رویش / هم آب ببرد از رویش
بشکفت شکوفهٔ جوانی / گل کرده بهار زندگانی

انداختن دام پیرهن ابر مرغ و پرواز کردن مرغ با دام پیرهن و ماندن او در دام دشت عریان

دوران که بصد طلسم سازیست / در پردهٔ او هزار بازیست
از پردهٔ این طلسم خانه / صد رنگ برآورد زمانه
آمیخت ز رنگهای نه خم / آمیزش رنگ اوست سرگم

با باد به پرده گشت مجنون
در گرم روی بسینه تابش
آن ... ز دود آتش
وان خواب گران بلند ...
اینها همه ...

از آتش معده دود برخاست	گرد عدم از وجود برخاست
چون روز سموم زغم برآمد	دود از دل صبحدم برآمد
ناگاه دمی زغم شغبناک	تفسیده جگر فتاده بر خاک
گل گفت لب چنوان تو نیست	با این غم و غصه چون ان تو نیست
چون جوش داد از درون پیشش	برجا نوری فتاد چشمش
مرغی که فریب صید تطرواست	بر نقش نگار بال برداشت
مرغی که باضطراب می گشت	بر آتش خود کباب می گشت
پرداده بحرص تیز چنگال	برجستن مرغ آتشین بال
شد گرم و بسوی مرغ بشتافت	کان مانده در خور خورش یافت
تا مرغ رساند خویشتن را	وز تن بکشید پیرهن را
تا پخته شود امید خامش	بر مرغ فگند همچو دامش
ناگه بپرید مرغ بادام	تن ماند خجل برهنه اندام
پرواز گرفت مرغ عیار	افشاند نوای تر ز منقار
کای سوخته بخت این چه فن بود	بیهوده چه دشمنی بمن بود
ای بی عقل و ادهٔ زحیلک	از پیرهنی مباد دلتنگ

گر شد سپهم رسیده اقبال
تخم رسپاه فتنه پامال
از ریگ روان سپاه ارم
در باد تخت گاه دارم
دستان زن و زرگار عشقم
نظارگی بهار عشقم
گفتم که بهار عشق دیدم
گلها بهزار رنگ چیدم
بود آن ز بهار عشق بوئی
وز دور نموده رنگ و بوئی

یافتن نل دو سیمگون ماهی بیجان را بر کنار رودی و به بوی جان بخش زنده شدن و بر پیوستن و سیماب شدن

ای آنکه سرشت چشم بینش
بنگر خط و خال آفرینش
هر ذره ز صنع انتخاب ست
هر لفظ ز معرفت کتاب ست
گر چشم و دل تو راست بین ست
ابروی تو نقش راستین ست
تا چشم تو از کجی زند برق
قد تو کج ست پا تا فرق
زین منظر هفت پرده بگذر
وز دور نظاره کرده بگذر
خون کن به نشاط تلخ نوشی
بد مستی تست گر خروشی
این میکده جای می زدن نیست
زین بزم برون قدم زدن نیست

جان یافته سیمگون دو ماهی
گردیده برون چو چشمه آب
دیدان دو در میان بیتاب
بیجانی تن کشید بر اوج
از خشم بر کنار شان موج
گفتا که منم این گل ...
بیجانی این دو جانور بین
یا هم چو این دو ماهی امروز

بودند بر یک لحظه در تاب
جان نوشان درآمد از آب
دائم بسفیدی و سیاهی
آبست حیات مرغ و ماهی
گل چشم تری ببرده
چون سرو بنفشه دی فسرده
آمد بهار و در و تاک
برآمد فشانده جسم خاکی

هر چند که چشم نور سیاهی
بوی تن شکفته زان دو ماهی
مشکین بگمان خود یقین کرد
کز بجز نشی دمن چنین کرد
کز هر حریف هیچ نگذشت
در دل بجز این پسیچ نگذشت
بابادیه در میان نیاورد

آشفته دمن ز صبر مانده / ماه طربش در ابر مانده
جان و قلبش از قرار مانده / صبر و خروش ز کار مانده
چشمش ز سرشک بی آب / چون چشمه خشک مانده در تاب
گل هم ز حیات سیر گشته / بر رزم اجل دلیر گشته
از خشکی لاله غرق در خون / از تشنگی گداز دل جگرگون
گفت ای ز امید مانده دیریم / بر کف بنه این دو لعبت سیم
از هر مژه دجله روان کن / چشمی تر ازین دو خشک جان کن
در ... و بشوی و بر کران نه / در شعله کش و زبرگ خوان نه
من خیز بر و دبار رفتم / آلوده صد غبار رفتم
دست از لب جویبار شسته / تن را چو دل از غبار شسته
خود را کشیدم اینک اینک آب / پیش تو رسیدم اینک اینک
گل رفت شکیب از دمن برد / وان سیمتن آن دو سیم تن برد
چون یک دو نفس از این بیامد / جان در تن شان ز نو بر آمد
دریافت بوی گل روانی / دیدند بخویش تازه جانی
گردند زمین خشک تدبیر رود / رفتند سبک خرام در رود

در خواب گذاشتن نل دمن را بخیال جنون دوست تنها و چادر شکیبائی او دریدن و ماربعض د عافیت گسسته سر از گریبان شیدائی بر آوردن

در چرخ ببین و کرم و سرش | صد بوالعجبی بهر نوروش
از راز جهان جریده بگشای | وز هر بن موی دیده بگشای
بینای خط زمانه میباش | حیران نگارخانه می باش
یک شعله ازین ترانهٔ عشقست | یک نکته ازین فسانهٔ عشقست
هر جا که درین ورق نگاریست | از نکتهٔ عشق یادگاریست
عشقست که تافته بهستی | دستی همه را بچهره دستی
سلطان ستم نژاد عشقست | آتش زن تخت و داد عشقست
تا عام کند صلای خون را | انگیخته شحنهٔ جنون را
چون عشق و جنون بهم زند جوش | آشوب بلا بود بلاکوش
نل آنکه ز حسن دیده ور بود | شاهنشه مسند نظر بود
چون عشق گسست رنگ کارش | آخر بجنون کشید کارش
روزی ز نشاط آن یگانه | آن [illegible] شب عاشقان فسانه

من صدرهٔ عشق دردمندم / معشوق بدرد چون پسندم

بگشاد دهن زبان بپاسخ / کای تافته از وفا تو رخ

آنجا که وفا بجز گدا نیست / بگذاشتنم نه شرط یاریست

گر در ره بودم بروی شمشیر / از همرهی تو کی شوم سیر

امی ال شد این چه آرزو بود / این بار روشی بمن نکو بود

با عشق جنون خوشست مستی / اما نه بدین روش که هستی

غیر از تو که در جنون صبوری / از دوست کسی نخواست دوری

در راه وفا چه رهزنی بود / در دوستی این چه دشمنی بود

گر تو بگذاریم درین سوز / من چون بگذارمت درین روز

دانی که ره وفا درازست / در ره بگذاریم نه سازست

عشق ست انیس و نگارم / با مادر و با پدر چه کارم

زین آرزوی محال بازآی / بازآی ازین خیال بازآی

چون شد گله صنم فسونش / بگذاشت نخواهش جنونش

دل در کف اختیار دادند / بر بودن هم قرار دادند

در راه وفا بکام و ناکام / بودند نظارگی ایام

آشفته و مست خواب برخاست | چون طره خود بتاب برخاست
همخوابه نیافت جز خیالی | همدوش نیافت جز ملالی
شد سینه شگاف تیغ بیمش | چون چادر خویش دل دو نیمش
چون سوختگان دوید هر سوی | چندانکه بماند از تکاپوی
گم گشته بسی گذشت پویان | گم کرده روزگار جویان
از کس نشنید ماجرایی | وز رفته نیافت نقش پایی
بشتافت بپای درد نالان | سر زد بزمین و دست مالان
کای گشته این چه ماجرا بود | با خویش ستیزه ات چرا بود
رفتی و مرا خبر نکردی | بر بیکسیم نظر نکردی
افتاده به بستر بلا کم | در خواب گذاشتی بحالم
چون ناله شدم بگریه همدوش | چون دیده بخون دل هم آغوش
گوید خرد ار کنی کمالی | دیوانه بکار خویش عاقل
تو طرح وفا وداع کردی | عشق دگر اختراع کردی
تا پیش فسون عشق بردی | ناموس جنون و عشق بردی
پیش از تو جنون و عشق بوده است | این جبهه عشق کس نسوده است

در کاهش جان و جسد من
آن خود ز نشان نجات بردم
در زهر مقام ساخت کارم
گفتم که مگر نخورد مارم
در نیش گره سوخت ازدم
آن کوکب بخت را بسوزم
نگشت مگر ستاره من
دوری ز نهند بچاره من

دیگر من جان کنی و سختی
روزی ز بلای دل و جان
در آتش دل چو شیشه جان
سنگ به پیش کرد آهنگ
تا شیشه باهوش زند چنگ
افتاد ز جان خویشتن سیر

در بار صنم همی نمودی — چون شعله نهان درون دودی
زانجا که طرازش عجبهاست — در پرده نگارش سبهاست
دیدش ز کناره ره نوردی — سر جنبش از درون دردی
بشتافت به سینه ستمگار — بشگافت به دشنه سینه مار
آمد صنمی بروان بصد تاب — چون مهره مار سر آتشین تاب
چون بود خط کرم حصارش — شد غنچه گل دهان مارش
آن سوخته جان چراغ هستی — وان آه نور مار گشت سوخت
افسرد ز نیش مار خوش — جان رفت ز کالبد درونش
زانجا من آتشین فشانان — زد گام صبا بوی جانان
میکرد خروش بیخودانه — میریخت سرشک دانه دانه
خون خورد ز نوجوانی خویش — دلتنگ ز زندگانی خویش
از بخت سیه دریغ میخورد — وز ناله به سینه تیغ میخورد
میگفت دریغ روزگارم — کاگیخت خزان به نوبهارم
این گرگ کهن که میزند راه — تا چند دهد فریب و باده
زهر ست شراب ستکارم — تلخست حیات خوش گوارم

ای عمر بجز اگر نوائی — مرگی بهزار زندگانی

ای دل ز تو سینه ام درون شو — بر خاک کسیه بقیت خون شو

بار تو کشیدم و کشیدم — از دست تو دیدم آنچه دیدم

ای کاش قضا نبشتی این ساز — وین تار برون نداد آواز

چرخ این همه خاک من نبیختی — وین نطفه پدر بخاک میریخت

و آن پیر شمارتم نمی داد — تا مادر من مرا نمی زاد

درویش و عابمن نمی کرد — امید پدر روا نمیکرد

زین عمر دراز و عیش کوتاه — در دست دلم نماند جز آه

یکجان و هزار برق اندوه — گاهی چه کند بآتشین کوه

زینسان بدرونه شغبناک — برخاسته و فتاده برخاک

آمد یکبار رود باری — هر دیده روان چو چشمه ساری

رودی زمزه بزد و بسوت — هر ناله بصد سرود پیوست

ناگاه زد و رجون سرشان — بنمود صف سفید پوشان

برآب قدم نگشته ترشان — طوفان سپهر تا کمرشان

هر یک چو حباب پیرهن پوش — گرداب صفت درونه پرجوش

تا آنکه نشد ز زخمه افگار
آخر گره تو بر گشاید
دولت برخ تو در گشاید
چون گشت ورین مژده گاه
گشتند نهان ز دیده ناگاه
چون پیکر سیمیا نمودند
وز دیده طلسم جو ربودند

پیدا بکنار فوج در فوج
ای بهر نفس تهی کنان موج
ای بیم و امید دل گدازان
زانجا بگذشت جلوه سازان
حیران نظاره ام چه حاجت
کین واقعه خواب یا خیال است
زین نقش که چشم دیده باز ماند

کارش همه شب بیارب افتاد
آنجا که بسینه دود آهیست
شب سایه کوکب سیاهیست
شد صبح بعزم کشور خویش
آواره دمی ز لشکر خویش
از همسفران گرو ره بود
چون گفت سپاه پیل در پیل

گفتند سیاهی از سپاه است — گفته ملک کینه خواه است
چون باد دمی ز آب بگذشت — بگذشت ز اضطراب بگذشت
سالار سپه شنید کز آب — بگذشت پری رخی جهانتاب
مانند ندید روزگارش — بی مثل گزید و گرد کارش
مشتاق بیک شنید ناگاه — بیخواست بخواست دیدن او
آن غیرت باره شتابان — چون از تنگ ابر ماه تابان
گفتند که بر زمین بزادی — یا آنکه ز آسمان فتادی
باری چه کسی چه نام داری — در بند چه چه کام داری
گفت آن همه سرگذشت خود را — گردیدن کوه و دشت خود را
سالار زبان بمهر بگشود — کای آینهٔ جمال مقصود
تو اختر آسمان نهادی — هم گوهر و هم گهرنژادی
خواهم که شمع دوده رخشت — شمعی بنهم براه تخت است
دریا ده ما بزرگ شاهیست — در داور دهش جهان پناهیست
در دولت مهر تابنیش نیست — در دهر بمهر بانیش نیست
که بلوی او خجسته روئیست — باری نکو شگفته خوئیست

ماندند تبا و بر همی چند
حیران بشتافت باتنی چند

میزد قدمی و ناله میکرد
پیکان جگر حواله میکرد

کین برق ز خانه سوزیم بود
وین شب سیاه روز بیم بود

سیاره بنوک آه می سفت
ز رفتن شب باه می گفت

تا آنکه ز گرد راه آسود
در تختگه سیاه آسود

روزی بنشاط چون گل از شاخ
برکرد سر از دریچه کاخ

سیاد سیاه دیده را آب
میکرد نظاره آتشین تاب

والا نظرش از آن نظرگاه
بر روی من اوفتاد ناگاه

دریافت که این نهال بیتاب
دیگر شده ستاره نظر تاب

شهزاده ست ز دور مان الا
برخواند ز خاک ره ببالا

از نام و نشان چنانکه دانی
پرسید ز روی مهربانی

برگفت ز من حالت خویش
در رنج ره ملالت خویش

گفت ای تو چراغ دیده من
وای گلبن نورسیده من

اقبال کشیده رو برویم
کافتاد ترا گذر بسویم

من قدر ترا نکو شناسم
سیمای تو مو بمو شناسم

از آتش آتشین صدایی
برخاست چو بانگ آشنایی
دیوانه کند هوای آتش
بشتافت بسوی او خموش
کاتش ز نفس کباب گشته
گر بود ره تفته گشته
میکرد سیر ز باد و دوست
از باد جنون سرش بگشت

کای نل نفسی بپای پیشم
بی سلسله کن اسیر خویشم
نل کرد چو حرف آشنا گوش
ز دیده شد شکر قدم بصد جوش
تا گه نظرش بکار می رفت
دریافت بجود که کار می فتاد
پیچیده بخود ز شورشش دید

همچون دل خود شکسته پیمان
با یار ز کار خود پشیمان

از دیده و دل دریغ میخورد
وز ناله بسینه تیغ میخورد

بر خاک بجان ریش میگفت
فریادکنان بخویش میگفت

کین دل که گداخت در بر من
وین مغز که سوخت در سر من

از خویش جدا که کرد خود را
زین گونه که دید روز بد را

کو سوخته کو کسی بجز من
خرمن نه و آتشم بخرمن

ای وای با این جنون چه سازم
با طالع واژگون چه سازم

این فال که زد باختر من
وین خاک که کرد بر سر من

سودای گذشته را سخن نیست
دارم گنه و گناه من نیست

گر کرد سپهر چاره من
بشگفت گل ستاره من

برداشته سنگ راه خود را
عذری بنهم گناه خود را

چون روز دگر مآن بلاکش
بنمود شفق چه کوه آتش

صد برق بگشت کو کجا فتاد
آتش بسیاهی شب افتاد

نل سوخته گشت برق اندوه
چون ابر سیه برامد از کوه

میزد ز جنون سری بهر سنگ
میرفت صدای او بفرسنگ

زل شد بدو نه بلاکش | کان مه و دبرون کشند آتش
گفتا تو بزرگ اژدهایی | اندر کف دست چون درآیی
آن بازوی فتنه شد چو انگشت | تا آنکه تنش گرفت در مشت
از آتش اژدها برآورد | گفتی ز بلا بلا برآورد
آن مار بلاسرشت در جنگ | آمد بسر فسون و نیرنگ
گفتش ز یکی شمار تا ده | وانگاه مرا گذار در ره
زل بس که جنون او ز حد شد | در بند شمردن عدد شد
بگرفت شمار کار او را | بربست گره شمار او را
دس چون بگذشت بر زبانش | افعی بگزید ناگهانش
دارد بزبان هندوی بوم | دس هم ده و هم بگیر مفهوم
مسکین بشمار خود نظر کرد | او کار به معنی دگر کرد
غافل که ز اختیار بیرون | بیند غمی از شمار بیرون
دل سوخته حال خود تبه دید | سرتاسر خویشتن سیه دید
بنمود سیاه روزگاری | افتاده بره سیاه ماری
در صبح بربخت چشمهٔ قیر | خاکستر فقر خورد اسیر

دانم که ترا ز بونی هست | ور بخت تو وازگونی هست

آن با نگر اکسیر زر و سیمبند | ور کیش مکش امید و بیمبند

تو مست و کمین گران ز هر سوی | با تیغ دو رو به اندیک رو

باشند ز صف جهان شناسان | گنجور ز منقب زن لهراسان

دیدند ترا به تخت و دیهیم | تنها روی تو نیست بی بیم

گشتم بتو در نمود و تم تنگ | تا کس نشناسدت بدین رنگ

چون شعله زند چراغ بختت | سیاره دهد فروغ بختت

چون آتش روشنت برآرم | آب سیه از تنت برآرم

آخر سیه آب من نه زهرست | گلگین نگ و فسون نصیب دهرست

صبحی تف شوق ده درون را | چون صبح بکش دمی فسون را

کز پرده برامیست پدیدار | خود را بنماییت پری وار

دانی که مقدار آن اسباب | مانند دو خاصیت و بتاب

در معرکه خصم را سگی زیر | در بیشه بسوزد از دم شیر

کاریست ترا بکار خود باش | منت نه روزگار خود باش

باک لفریب نام خود کن | زین نام جهان بکام خود کن

کانکس که بشهر او رسیدی / بیننده بنقش حال دیدی

گفتی بنجدیو تخت حاکش / بر روی بکف زبان مثالش

گفتند بشه قیافهٔ او / بر روند شمیم نافهٔ او

شگفت که این خجسته مردیست / پژمرده گلش ز باد سردیست

از راه کرم طلب نمودش / خونین گرهی ز دل کشودش

گفتا چه کسی واز کجائی / بیگانه نما و آشنائی

جز محرمی از شرف چه داری / وز نقد هنر بکف چه داری

نل از غم دل چو نال گشته / از دست جنون خیال گشته

گفتا که ز دست رفته کامم / در و تشیم و باهکست نامم

در اسپ شناسیم بدل نیست / صورتگری مرا مثل نیست

در اشربه ساقیم بصد جام / در طعمه و ذوق بخشش صد کام

چندین هنر دگر جز این هم / میدانم و کرده ام کزین هم

دل سوخته انچه نام بردش / رت برین یگان یگان شمردش

خوشوقت شد و غنا تشل کرد / بیشش ز دگران رعایش کرد

نل نیز به بی نشانی خویش / میبود ز کاروانی خویش

کی باخته‌ای سپهر با من
برساخته‌ای سپهر با من
وان میوهٔ باغ من کجا شد
آن چشم چراغ من کجا شد
بگسسته ز افسون عشقت
گفت اینهمه از جنون عشقت
در آتش جسم کرد کشتی
بگذشت ز دشت و دشت ناکرده

گل گل بشگفت از تو با من
وین چیست که میکشی چراغم
آشفته پدر و دل خراشان
در کاسهٔ سر دماغ جوشان
مردار بره جنون توان دید
زن بادیه گرد چون توان دید
گر لعل گرفته راه خارا

گر هست دل تو عشق پرور — در درد دل خود مگو به بی درد
همنوع طلب سراغ غم را — گم کرد نشانه قدم را
گفتا گذر از چنین شماری — کین قصه نیامدت بکاری
دل سوخته بخود سری داشت — دل در گرو همسری داشت
بیزار نیست بیار و دوش دوش — همخوابه و همدم و هم آغوش
ناگه سحری بدامن دشت — بگذاشتش از جنون و بگذشت
بر دامن وصل آستین زد — زد گام ولی نه بر آستین زد
او نیز مرا ز همدمان بود — وز نیک و بدم ز محرمان بود
چون یاد کنم ز سر نوشتش — وان گرم روی به کوه و دشتش
خیزد ز دلم خروش بجوش است — این هست سخن که گفتمت راست
نتوان بکسان ز درد دل گفت — بی درد کسی که درد بنهفت

تکاپوی برهمنان در جست و جوی دمن و یافتن و رسیدن او به شهر پدر و مادر

هر کس که بدین سر آن سخن گفت — آوارگی نل و دمن گفت
زین حال که نل نجحت در یافت — ناگه پدر دمن خبر یافت

[illegible]

چون دور فلک ز گوهر و در / داماں امید او کنم پر

هر کس ببوی آن گل اندام / ره شهر بشهر ده بده گام

هر یک ز نظاره ام کرده / چشمی ز ستاره دام کرده

کان صعوه کجا گرفت پرواز / وان کبک کجاست جلوه پرداز

از برهمنان سدیو نامی / زد گرم سوی سیاه گامی

کشمیر دره ولایت او / کاسوده ز بس رعایت او

شد کوکب بخت شمع راهش / کامد بحریم تخت گاهش

شهری چو شب سپهر معمور / یا چون دل جان بمهر معمور

در سایه قصر شهریاری / آسوده ز رنج رهگذاری

مستانه نوای شوق در داد / داند ز تنگی نظاره سر داد

سیدید در آن سواد پر نور / تا انبهی نمودشان دور

جوینده بخواهش دلاویز / نزدیک شدش نظرکنان تیز

دید انجمنی ز بیدخوانان / برفرق ادب گهرفشانان

هر سو زن و مرد گشته انبوه / سر برده فرو بجیب اندوه

میکرد نظر بهر نظرگاه / چشمش بدین فتاد ناگاه

افغان شده از کجاست پرسم / سرگشته از صباست پرسم

چون نیست پدر کجاست مادر / چون میگذراندم برادر

غم از غم من چه حال او / وان خال چه و چه جمال او

گفتا همه از غمت خیال او / زین راه و روش بهیچ مبند

چون خورده زخم ...

آن ریخته از خیال ...

در عقد کشانی ره و رهش / صد نقش زمانه را ادارش

صد مرحله طی زار زدیدت / صد قافله غم بحسرت دید

شد قطع هزار درد بلحظ / تا یافت بساحل نجات

در دل دوست ...
او گفت تو بیشتر از دگری
بشتاب سپاه راست گویان
تا لشکرت زراست گویان
آن ساده دل آنچه بود در گفت
افسانهٔ عشق سر بسر گفت
بگشاد صحیفهٔ ادب را

چون سنبل تر دمن برآشفت / بلبل شد و سرگذشت خود گفت
بگریست چو ابر نوبهاری / بنمود چو برق بی‌قراری
از جنبش ساز آن ترانه / بشتافت کنیز سوی خانه
از هر چه بگوش هوش در کرد / بانوی سپاه را خبر کرد
بانو طلبید آن زمین را / بر دیده نهاد آتشین را
کای همنفس شاه درونی / در سینه چو می بگرم خونی
تو زهره مشتری نژادی / بر روی زمین چرا فتادی
تو گوهر تاج پادشاهی / غلطیده چرا بخاک راهی
بند دل غم زدای خود را / بگشا سر ماجرای خود را
گفتا گذر ای خجسته بانو / بگذار هر اسرای بانو
من سوخته برگ بینوایم / بی تاج سرم که خاک پایم
گمگشته و بی‌نشانم از چیست / در خواب غم فسانه‌ام چیست
زین دیدهٔ خونفشان چه پرسی / وز گمشدگان نشان چه پرسی
از گوهر بخت خود چه گویم / خونابه بس است ابر دیدم
بانو بفراغ عقل بیدار / دریافته سادگی پرکار

بانو بگریست خون دمن هم | ریحان تر و تازه شد دمن هم
یکچند بلعبتش نگهداشت | تا هودج عزتش بهم داشت
دریافت دمن بمهد بیدار | پای پدر و کنار مادر
جان در تن شان ز نو درآمد | گلبانگ ز شهر و کو برآمد
تن ماه دمن بفرش زیبا | دل در غم دوست ناشکیبا
آمد پدر دمن بمحفل | بنشست بکام و دیده و دل
هم گنج نثار بر دمن شد | هم [illegible] روی برهمن شد
آنرا که دلی بدوست دربند | با مادر و با پدر چه پیوند

بیقراری دمن از فراق نل و آوارگی بعربستان در تلاش او و سراغ یافتن ازو

طوفان بلاکشای عشق است | سیلاب خرد ربای عشق است
چون جوش زند بموج غوغا | نی شهر شناسد و نه صحرا
گه دشت کند بچشم با باغ | گه باغ ازو بجان نهد داغ
آمد چو دمن بخانه خویش | پیچیده بخون ترانه خویش
جا داد پدر بقصر باغش | تا تازه شود ز گل دماغش

هر جا که نظاره رفته رفتند
وان انجمنی که پای ماندند
دیباچهٔ سرگذشت خوانند
[illegible]
زان قافله سر زده صدا [illegible]
تا بر سر [illegible] بنام
افسون زبانه داده برباد
انگشت گزید [illegible] بن

زانسان که اشاره [illegible] رفتند
آیند مثال [illegible] از خود [illegible]
سازند طلسم [illegible]
گرمند ز کار [illegible] حیلت
هر کس [illegible] آشنا [illegible]
وانگاه ز کناره گوش دارند
یکیک همه را فرو شمارند

بشتاب ز یار من خبر گیر — وز انجمن [illegible] من خبر گیر
زو دست که باد تند خیزد — برگ و بر هستیم بریزد
زآشفته [illegible] و پیش شگفت — آشفته نهان بجا برش گفت
با در ره پیش شگافت رازش — تا راه برد و برگ سازش
برخاست پدر به دل نوازی — بر بست کمر بچاره سازی
سر داد و بر نهان و زنها — در پویه چو آرزو توانا
گر آرزوی درون شتابند — یا درد درون بردن شتابند
در بتکده ها ترانه گویند — زان گم شده بت نشانه جویند
در چشمه و جویبار پویان — زان تشنه جگر شوند جویان
زآتشکده ها چراغ خواهند — زان شعله نشان داغ خواهند
هر جا که شوند بلبلان جمع — ریزند گل نظاره بر شمع
گویند ازین و آن نشانها — رانند بی یقین گمانها
کان کیست که بخت خفته دلدار — دلدار بخواب غم گذارد
وان قصه طیلسان بریدن — وان کسوت عافیت بریدن
وان عقل ز سر برون نهادن — وان سر بره جنون نهادن

[illegible]

بنجود سوی برهمن نظر کرد | حیران مژه را بگریه تر کرد

کز کیست که می‌تراود این راز | وین درج گهر که میکند باز

بی‌پا در حکایت و واجه | بیگانه ز حرف آشنا چه

لختی بفلک در استلم شد | لختی بخیال خویش گم شد

وانگه ز جنون عشق زد جوش | بر کرد سر از دریچهٔ هوش

بی صبر ز بیرش قرین شد | امید به بیم هم نشین شد

از خال و شبانه خود تب تر | وز کوکب بخت خود سیه‌تر

گفت ای پسر رشک عمر گاهی | چون مردم دیده در سیاهی

خوش منظر و خوش کلام داری | آخر چه کسی چه نام داری

سلچهٔ گلشن کجایی | کامد ز تو بوی آشنایی

گفتا ز ملازمان شاهم | از منتسبان بارگاهم

بر اهل فرس یا ستم هست | در علم فرس مرا ستم هست

صورت گریم بدل ز ندرا | وز عالم معنیم هم آگاه

دارم ز مقربان جاهش | صد کار دگر بکارگاهش

از کار مصوران تقدیر | سوی شده‌ام چو کلک تصویر

شد گوش من ازین فسون باز / گل ریخت ز نرگس فسون ساز

در بیم که یارب این چه نامست / صندل ز چه روی تشنه کامست

آیا که درین نهفته رازیست / از سحر بیانش طرازیست

کو ساخته خویشتن دگرگون / دارم ولی از غمش جگر خون

در کشمکشش که جان بلب داشت / بنشست سدید و طلب داشت

حرفی ز دل مشوش انگیخت / وز چرب زبانی آتش انگیخت

کای برهمن خجسته من / پیوند دل شکسته من

دانم چو توکس خجسته رو نیست / شایسته کار جستجو نیست

بودم بغبار خاکساری / برداشتیم ز خاک خواری

از تیه ملامتم کشیدی / گم می شدم از نیر سپیدی

حیران بدل دو نیم مانده / در بند امید و بیم مانده

بیمار بکام آرزو رفت / در چاره گری دمی فرو رفت

یکچند ره خیال سر کرد / وانگاه سر از خیال بر کرد

گفتا چکنم بجان افگار / بیمار بود خیال بیمار

باد آتش و نیلش توانا / خود چاره خود نکرد دانا

مطلب ... نمانده ۱۲

گویند که نل نزد و فنونی — دارد بجو آتش فسونی

برخش دمدگران فسونرا — چون باد کند تنگ هیون را

گر سر دهدش بجلوه چون برق — یک گام زند ز غرب تا شرق

گر نل بود آن گزو گمانی ست — این نقش شگرف امتحانی ست

در بادیه باد بیکند رام — در مرحله گرم میزند گام

ورنه من و کنج ناامیدی — گو صبح بدم برو سفیدی

بشتافت برهمن فسون ساز — انگیخت ببال عشق پرواز

مستانه سرود دل سرایان — آمد به بساط رای رایان

دریافت مقربان شه را — حجاب حریم بارگه را

زان غنچه که ناشگفته بود — برگفت هر آنچه گفتنی بود

زین جام طرب که بعیش افتاد — در سینهٔ شاه آتش افتاد

میخواست که ابر کام گیرد — پویه ز صبا برام گیرد

آهسته طلب نمود نل را — آن در خرد و جنون مثل را

گفتا ای بخرد ز بخردان بیش — اندیشه سگال و دانش اندیش

خوانی رقم پری نژادان — دانی ز فسون دیو زادان

گفت این دو کمیت بادپای ...
چندی که زمانه کار ... کند
روزی ... زمانه ... نظر بند
خود گوی که در جهان ... چیست
نزدی دو ... ناتوان چیست
در پیکر این ... ساخت
نظاره بسی کنم در سر بین
کین ... سمان ... کرد

دلدار دگر ز نو گزینم — با دل شده دگر نشینم
بالی که خیال دوستم — در بتکده گمان نشستم
سوگند بچشم سرمه‌اکش — کز خون وفا سرشت خاکش
در دیده فریب دلربائی — در ناصیه نقش بیوفائی
در دست چنین خیال بینی — هیهات زهی محال بینی
خواهد گشت مست شیدانه — نزدیک شدم بدین بهانه
... مستانه او — رفتم ز پی نهیب ... او
تا گفت برآ کاخ جهان بخش — این تیزتکی که کرد جنبش
این برو شان برق دورا — آتش منشان باد رفتار
زان روست که دیوزاد گویند — دیوان پری نژاد گویند
باشند ستاره وار پیدا — ره گم نکنند در شب تار
دیگر بجوی شتن نشانها — در جلوه شگفت امتحانها
صد گشته نهان بجوی نشانست — صد شعبده مو بموی شان هست
وانگه بشتافت سوی اصطبل — بر عقل گران شناس زد طبل
برجسته دو پیکر نکویان — برچید ز خیل بادپایان

[illegible]

فرمود همان دو فرش نو را | آن گرم دو آتشین کمل را

بر بسته عنان سپاه دادند | صد گام هوس گشاده دادند

اسپان ز ستاره اوج رو تر | گردون ز سپهر تیز دو تر

حیرت زده راکب و نظاره | بر عرصه آتشین سواره

پرسید کدامین دو بارگی را | کز هوش برد نظارگی را

چون نام و نشان شناختن چیست | دیباچه امتحان شان چیست

گفتا که نشانه هنر راست | در هر خم مو هنر از آنست

بس نام و نشان بود فرس را | کاندازه درک نیست کس را

چون گاه [illegible] نسبت و جسم | زین شعبه مو بمو بگویم

این خاصیت ست دیده گشای | در گردش مو بیازده جای

پیشانی و سینه زانو و گوش | بشناس بکن نشان فرو هوش

بر جبهه یکی کن استناسش | بر عضو دگر دو بر شمارش

جز سینه کزان دو سو خواهند | بر سوی دو پیچ موی خواهند

هشدار که خوش چار زانوست | بر هر زانو دو گردش موست

بشمر و نظارگی نشانها | تا آنکه یقین شد آسمانها

رانش ز نشاط و آواز | کای نکته دری بلند پرواز

هر چند تو با ضمیر صافی | در نکته حریف موشکافی

دانی همه مو بمو فرس را | زین نکته جلا و نفس را

[illegible]

[illegible]

نل این سخن شگرف از رای — بگرفت بگوش و رفت از جای

گفتا که ندانم این چه بازیست — نیرنگ کدام حقه بازیست

خواهم دگر این درخت پی کرد — اندیشهٔ برگ و بار وی کرد

حیرت زدهٔ شماریم — تا خود بشمارش بپاییم

برداشت غریو رای والا — کز هجر منم سرشک بالا

من شعلهٔ شوق خویش بادست — بشتاب که وقت ایستادست

نل گفت که ای نهال اقبال — بخرام که آمدم ز دنبال

کین نکته مرا ز جای برداشت — صبر از دل آن نکته زای برداشت

از تنگدلی دران خرابه — شد رای عنان گسش [illegible]

نل دشنه ز میان برآورد — الماس ز مغز کان برآورد

انداخت شجر ببار و برگش — افتاد خزان بی ثمر گش

هر برگ که در شمار سپرد — صد لشکر ازو بکار می برد

از روی شمار پرده بشگافت — تا پرده شمار را یکی یافت

حیرت زدهٔ شمار خود شد — دنبالهٔ شتاب کار خود شد

گفتی چو دلش بجای آمد — مستانه به پیش رای آمد

مژده دادن سروش غیب در راه نل را از وصال دمن و کامگار شدن و در حجلهٔ عشرت نشستن و جام دوستکامی کشیدن

چون صبح بشد زمانه برشد | آتش ز دل زمانه برشد
بکشود نقاب ناامیدی | بخت سیهش بر و سفیدی
ناگه گرهش ز جیب برخاست | گلبانگ سروش غیب برخاست
کای شاخ فسرده گل بیرگیر | وی چشمهٔ خشک نخل ترگیر
شد وعدهٔ نوبهار نزدیک | شد نخل ببرگ و بار نزدیک
این مژده که نل ز آسمان یافت | خود را بنشاط توامان یافت
دریافت که محنتش سر آمد | اقبال دگر ز در درآمد
شد عیش ابد بغم نوردان | شد قرعه بکام عیش گردان
باد طرب از دو سوی برخاست | بر تن ز نشاط موی برخاست
بیداری بخت خفتهٔ او | برزد دم صبح نهفتهٔ او
گرمی دل امید گرم ترکرد | صد اختر شوق در گذر کرد
پیچیده ره هزار منزل | تا شهر دمن رساند محمل

این عطر نصیب کامل یار
از گرم روی درون [illegible]
پیچیده صدای زنگ [illegible]
[illegible] آمد و دل ز جا برفت
امید برهنه پای میرفت
[illegible] از در شهر چون در آمد
از طالع خود [illegible] آمد
[illegible] بگوش بانگ [illegible]
[illegible] ز شهریان [illegible]
[illegible] زمانه یافت مرده
[illegible] دل [illegible]
نی پای طرب [illegible]
نی نیست نشاط [illegible]
[illegible] چشم خیره
گردش چه دمن پذیره

[illegible marginal commentary]

با چرخ فلک گذارم این کار
این بهر که گر بیابم این بار
از پرده برون خود افتاد این راز
آنگاه نشست همدم او
پرداخت بعذر مقدم او
زانگه که شد آسمان بکامش
شد سایه گزین طرف بامش
این گفت و بخویشتن فرو رفت
در فکر خود و خیال او رفت

آورد بقصر دلگشایش — بر اوج سریر داد جایش
بر قصد طرب چنانکه دانی — پرداخت بجشن میهمانی
پرسید که چون رسیدی اینجا — محمل زچه رو کشیدی اینجا
در رای جهان چه آرزو بود — وین راه نوردی از چه رو بود
رای از رخ دل نقاب بگشاد — شرمنده لب جواب بگشاد
کز جوشش آرزو بجوشم — وز دل کشش تو بر دو هوشم
با این همه بیدلی بناکام — تا چند سخن بنامه و نام
جائی که بدانش دل آرای — باشند دو شاه محفل آرای
بنگر که چه جانفزاست اینجا — خود بین که چه دلگشاست اینجا
چون نو شکفد شکوفه زارش — آید به نظاره صد بهارش
شاهان چو موافقت نمایند — گوئی فلک از میان ربایند
خوش انجمنیست بزم شاهان — کز عهد بود نشاط خواهان
گفتا قدمت مبارکم باد — خاک قدمت تبارکم باد
بنشین بنشین نشیمن تست — جان و خرد و دل و تن آن تست
بر جلوه گه سرا بنشین — چشم بنشان و شاد بنشین

وین برهمن است ایل رای — بر ترش زمانه کار فرمای

من گرد و بتان شهریارم — نه گردون زیر بار دارم

محرم بشناخت برهمن را — گو بود رسے نل و دمن را

پرسید ترا خبر ز نل چیست — زان گم شده جهان اثر چیست

گفتا ای بحدیث مغربی تو — این شهر ز شهر بانوی اوست

من نیز کمین اسیر اویم — مملوک وفا پذیر اویم

او نیز درین میانه باشد — از نیز نظر نشانه باشد

پرسید سدیو برهمن را — وز دوست جواب این سخن را

نل چون بشنید گفتگویش — بگریست بناله روبرویش

بیگانه ز صبر خود نما شد — دیوانه ز حرف آشنا شد

زان برهمن این سخن شنفت — گوئی که زیاد و کس نمی گفت

کان را که بعشق دل اسیرست — هجران چو وصال ناگزیرست

این هردو دو شاه راه عشق است — این هردو دو جلوه گاه عشق است

عاشق چو وفای عشق دارد — در هجر رضای عشق دارد

محرم بهمه صفت دریاده گفت — پیغام بهار با چمن گفت

شد جرعه‌کش نشاط مانی ... زانگونه که جام دوستگانی

پس گفت برادران خود را ... آن شعله‌رخان شمع قدرا

کای آشفته پیش او شتابند ... در جلوه‌گهش عنان بتابند

گردند بجلوه تیزپائی ... نشناخته قدر آشنائی

از دیدن شان نظر شگفتش ... دل همچو گل سحر شگفتش

بشتافت بسوی شان بصد جوش ... بگرفت جدا جدا در آغوش

از جوش روان چو جوش برخاست ... صبر از دل و دل ز هوش برخاست

بسپرد و من بجا در این راز ... کاینست نوای بخت را ساز

اینست که شمع خاندانست ... اینست که دود دودمانست

اینست که بر در آب چشمم ... برخاک نشاند خواب چشمم

در نیل کشید روزگارم ... بگذاشت بدیو دیوسارم

مادر بزبان مهربانی ... گفت ای گل غنچهٔ جوانی

دیگر مکن شتاب چندین ... چندین مکن اضطراب چندین

من هم بجگر که حال او چیست ... در تنگ‌کدهٔ خیال او کیست

امشب بچراغ گیتی‌افروز ... بر انجمنی که آمد این نوز

گفتش بکه آمدی شتابان | گفتا که بریگ این بیابان

چون سوخت نفس لب اشارت | بروند تکلف از عبارت

از ریزش گفتهای چون قند | شد چشم بچشم دل بدل بند

گردند بکار آشنائی | هر یک گله زاری جدائی

بگذاشتنش چو پای در گل | اندوختنش چو درد در دل

از هجر و وصال انچه بگذشت | وز فکر و خیال انچه بگذاشت

نازان بتبسم دلاویز | کردند بیکدگر شکر ریز

آخر ز میان حجاب برخاست | وز روی دوئی نقاب برخاست

عشق دل و زبان یکی شد | تن با تن و جان بجان یکی شد

پیمان وفا ز سر گرفتند | چون پنبه و شعله در گرفتند

از دیده بدیده راز گفتند | وز سینه بسینه باز گفتند

مانند بقامت نهالین | بر بستر گل ز غنچه بالین

بر بستر لاله مست خفتند | انگهت گل فسانه گفتند

کردند چو گل بعیش بارین | صد جلوه بحجله نگارین

مهتاب شگوفه چمن خیز | سیاره پیاله طرب ریز

نالهٔ نمودش از کرانه — ماری نفس آتشین زبانه
نزدیک چو دل رسید جوشان — سوزش نگران چو تیر پیشان
ستا به تنش سیاه دیدش — چون نابه سپه برون کشیدش
وان سحر خاو کسوت دیو — کش داد دران کمینه ریو
فرمود که بر کشد به بالا — در بر کند آن لباس والا
نزدست به سحر در کمر کرد — وان خلعت آتشین ببر کرد
از تابش آن خشش برافروخت — چون شعله ز پای تا سر افروخت
سر زد ز بنفشه ناامیدی — بشگفت سمن برو سفیدی
بنمود چو لاله تازه رسته — رویی بهزار چشمه شسته
گلبانگ رباب و نای برخاست — ساقی ز هزار جای برخاست
لب سوخت نفس بهینا نزا [?] — دست آبله زد دل زبانزا [?]
بستند بروزگار آیین — شد انجمنی بهار آیین
رت پرن شنید در عجب ماند [?] — انگشت تحیرش بلب ماند
آمد بحریم روزگاری — لب زیر فسون عذرخواهی
کامی پایه نه مقرنسی کاخ [?] — تشنا خمت بچشم گستاخ [?]

آموخت از و ثمار نل هم
نمود نزاست در دغل هم

از نقش فلک بحیرت افتاد
وز ریو ... بحیرت افتاد

آمد بدر دمن بصد جوش
از طعن زمانه پنبه در گوش

گفتای بتو روزگار نازان
اکلیل طراز سر فرازان

آیین تفرقه بر تواند کی نیست
ناموس من و جز تو یکی نیست

بر بخت در کرم گشادش
هم لشکر و هم خزینه دادش

سامان دگر هم اندرین ساز
گشتند بروزگار انباز

مردانه بساز ره کمر بست
عرش بنه ره سفر بست

از عزم تلخ کام بر نشست
چون دهر بانتقام بر خاست

جنبش صبح کبغل از شهر دمن بحبگاه و بگردش فتر اقبال ...
نقد باختن از حریف کجباز گرفتن و اورنگ دولت ...

روزی که برویت مناظر
طالع بسجود بود ناظر

بر جبین گل طرب بکف بود
خورشید بخانه شرف بود

سه با نظرات سعد منظور
در تلث بطین زاید النور

[illegible]

پیدا همه صلح و در نهان جنگ | بیرون همه موم و در درون سنگ
همه ای زمانه فسون ساز | همدست ستاره دغل باز
صد تیر کیش بر و شناسائی | صد اشترش به سو سیائی
صد شعبده در نظر نهفته | شوراب به گلشن نهفته
گفت ای بفروغ لعل شبتاب | ما و تو ز یک گل و ز یک آب
دانی که برادر مهینه | باشد چو پدر بجوش سینه
بود آنچه گذشت در میانه | از شعبده بازی زمانه
کی بود گمان کس ببازی | گر بخت کشد بدین درازی
اندیشه ملک و مال سهل ست | گر ماند و گر نماند سهل ست
آنجا که خرد عیار سنجد | از برد و نبرد کس نرنجد
دانم که بدست قرعه کار ست | کس را بمیان چه اختیار ست
سرگشتگی من از جنون بود | بختم سوی دشت رهنمون بود
سودا ز دماغ شد برون هم | پژمرده شقایق جنون هم
دارم خرد فسرده افروخت | در کاسه چراغ مرده افروخت
[illegible] شان ببینند | در چشم منی بجای فرزند

[illegible]

می‌گفت برادر کهین را | پیداوری طلسم آفرین را
کای نور دو دیدهٔ برادر | نقد سره و عیار مادر
بنگر که ز صلب کیست آیت | وز جوهر نسل کیست ثابت
نقشی بنما بر آستینی | تو کعبه‌ای کم کنج نشینی
در راستی و کجی حکم باش | در عرصهٔ راستان علم باش
کج باز مشو لفظ سازی | رو کنج نشین ابرست باز
آن فرعه بود که در کم و کاست | گه کج بنشیند و گهی راست
چون بود که شرط سیست بستی | وانگه بحریف کج نشستی
بنشین تو بدل چه پست کردی | سد شیشه تو درست کردی
پای کهی بحجت و حجه | در جیب خرد سری فرو بر
زانجا که نصیبه‌ام بلا بود | من از تو چه نالم از قضا بود
نیرنگ زبان و شو بگذشت | بگذشت هر انچه بود بگذشت
در دست من انچه نیک و بد بود | نی نی ز قضا نخود بخود بود
قلبت ننهند در شماری | برگیر ز نقد خود عیاری
بد عاقبتا نقلب بازان | خود را سره کن مشعلسازان

گلستان و بنفشه زار شدن روزگار

چون از دم باد مهرگان شد
شد باغ فسرده زند کلاهی

گشتند بسوز تیره بختان
بمنون برهنه سرو رختان

از بیم فغان سرو برخاست
وز بیم چمچه گرد بر جهت

هم ابر برآب آتشین زد
هم آب کلاه بر زمین زد

بادی چو دم نهنگ خونریز
بر قامت ... زباد تیز

عنایب بجلوه زیر ...
گل ... عمر عریان

عهدی چو شراب تازه در جوش — زیبنده عهد چمن برود دوش
افزوده بعشرت ابروها — برو هر سر آمد آرزوها
از شبنم عشق نوبهاری — در مایه حسن روزگاری
آمین جهانگ به بختیاری — مستی ز مان بهوشیاری
عیشی ز شراب دوستگانی — دوری چو بهار نوجوانی
خورشید بس بهار انجم — در موج بهار شد چمن گم
گل کرد نشاط بار دیگر — بگرفت جهان نگار دیگر
ساقی سر گنجینه بگشای — گنجور سر خزینه بگشاد
از بسکه فشاند بر جهان زر — شد دامن و جیب آسمان پر
بخت آمد و عهد کهنه نو کرد — صد عمر بیک نفس گرو کرد
عالم ره و رسم تازه دریافت — آفاق طراوتی دگر یافت
هم شاهد عشق و سوز در بر — هم جبهه عقل و هوش در سر
عمری بنشاط و کامرانی — گرد از ره بخت ملک رانی

دست برد خزان بر پای افسردگان
چمن افسردن گلبرگ حیات نل و دمن

شد روح نباتی از تن باغ | بر سینه ابر سوخت صد داغ
خون در رگ ریشهٔ گل افسرد | سودا بدماغ بلبل افسرد
طبع دموی گذشت چون برگ | زد شفخه سرد و خشک چون مرگ
شد سعد کی لعل کهربا خیز | گل خنده لاله زعفران ریز
در باغ شکسته یاسمن آب | چون گرد خسوف روی مهتاب
دوران بمزاج ناتوانان | پیران بهار جان گزانان
هر لاله بیاد خاک سبزی | هر گل بدماغ غنچه رنگی
زد عهد خزان نفس ستانان | نیلوفر زرد شد گلستان
بگرفت بموج گل ز سروی | شنگرفت نگار لاجوردی
گلها بنمود در جدائی | همچون نرگس ابنا توانی
بی برگ درخت مانده هر سوی | چون برهمن برهنه بر جوی
از غم دل مرغ کرد انگار | بر سینه غنچه ناخن خار
با اینهمه خون که در رگ اوست | گل ایرقان دوید در پوست
از برگ نماند جز نجاری | در سبزه نماند جز غباری
گم دید چمن به بلبلان تنگ | بشکست ز روی بستان رنگ

نظاره کن از شکست بستان
شاهنشهی گل [illegible]
دیدیم شده [illegible] آئین
بر فرق چمن [illegible]
در شاخ نهال برگ ریزان
هر سو کبوتری و [illegible]
ابتر شده دفتر چمن دید
دیباچهٔ گل بباد رفته

در پرورش نکته بی کم و کاست
اعیان قبیله از چپ و راست
وز دور دو بهای پای بر بست
پوران زغم جان گرامی بگریست
تخت از رنگ شهان بیخته باد
پیرانه نگین که تخت دارد
هر روز مراقب ولی عهد
بر مسند این همنشین عهد

ارکان سریر شهریاری
گسترده بساط حق گذاری
زین برق تفقد تو بودن
پیران کهن در آتش و آب
درزینه چه می تراود این راز
گریان بگداز بش نهانی

هر صبح نموده پیکر باغ
سوخته بر دل چمن داغ

زین گردش واژگونه فرو ریخت
حسرتکده درونه افروخت

بر سوخت بدو دو غم دماغی
کز لاله نماند غیر داغی

هر باغ چو ابر زار بگریست
سرمایه صد بهار بگریست

دانست بعقل نکته پرداز
انجام زمانه راز آغاز

غم در دل پیش بین اثر کرد
هوش از غم و اسپین خبر کرد

گر تخت بروی بستر افتد
زین خواب بخواب دیگر افتد

صد وقت عبرت از نظر ریخت
دستان فراق از جگر ریخت

زنار شاخ سنبل آویخت
ناقوس چو غنچه گل آویخت

افتاد گل هزار دستان
شد مرغ خزان صد گلستان

گفتی فتنه زخیلگاه عشق است
و ینها همه بار راه عشق است

دانم که درین سبک روانی
جان میکنم بدین گرانی

بس آه کشید و بس شغب کرد
تا پور مهینه را طلب کرد

با او دم جان گداز برداشت
وین پرده زروی راز برداشت

کان شمه منظر الهی
وان کهتر خجسته شاهی

این دیر بهم عنانی خویش | بردار سبک گرانی خویش
این تلخ می که ناگوارست | درساغر عمرم آشکارست
چون گفت بگفت و گوی بختی | آراست چو نوبهار تختی
انگیخته ساعتی گزین را | بر تخت نشاند جانشین را
گفت ای گل دولت بار | این تخت و نگین ترا مبارک
پندیست بدو حرف مختصر به | تخفیف هزار درد سر به
همت بدمش دل تو باد | تا دست دولت بود قرین باد
پیچید صدا بنغره کوس | کردند زمینیان زمین بوس
برداشت زمانه شاه نو را | افزود سری کلاه نو را
هم تخت ازو گرفت پایه | هم چتر بر فلک سایه
خسرو شده داد خسروی او | وین عالم کهنه از نوی او
بر دوخته پند خسروی را | فرودین گرد شیروی را
بگذاشت بساط خاک بگزید | وز شه چو دون خاک بگزید
کامیست اگر سربلندم | ملک دگر از نظر فکندم
تنها بخیال خویش هستم | وز طالب بارگاه رستم

پیچیده به ماه نیم جانی
رفت از پی آن تشنه فغانی
در سینه نفس ز ریش دم زد
بر موی زبانه بر تنش زد
نفس از جهد استقامت افتاد
طبع از روش سلامت افتاد
وز دیدن دوست دیده پوشید
این گفت و ز گفتگو خموشید

برخاست ز من دل افغان خیز
وز غنچه نرگس ارغوان ریز
سنبل بر گل سمن پر آویز
وز سرو سهی بنفشه برکند
از سنبل تخت بر عذارش
شد گلشن تربتش نثارش
بخت سیه ... به دامن افتاد

از حسرت جان و تن گذشتم | تو دیر بمان که من گذشتم
گفتا و من این چه بیوفائی | باز این چه کرشمه جدائی است
تو بگذری و مرا گذاری | اینست طریق دوستداری
با تو دو تن به نیم جانیم | بر خویش بجان و تن زیانیم
اکنون که برفتنت شتابست | تنها بگذاریم نه سازست
ای گوهر وفا بیندیش | داری سفری دراز در پیش
بر تو نکند گرانیم روی | خود بار خودم در این تکاپوی
ور زانکه مرا تو خود گذاری | من چون بگذارمت ز یاری
گفتا ز تو داریم محالست | هجر من و تو چه احتمالست
گر نیز گسستم از وصالت | بس یار رفیق من خیالت
دریاب که عشق ترک هستی است | نی شیوه کالبدپرستی است
چون مغز تو گشت پرده آرا | خود گو که بپوست چیست کار
چون چشم تو راستین نگاه است | یک ذره هر دو سنگ راه است
افزوده مرا ز هیچ بابی | زین وصل و فراق جز حجابی
چون دیده به صورت تو بیسیم | دقیقست که معینت پرستم

به بخت [illegible] آب او بر آمد — سرو چمن زیبا در آمد

بی همدم گل و بی بهار شد زاغ — بی نغمهٔ عندلیب شد باغ

شد گنج ز دست و می برنج — خود بر چمن خود هم نوا سنج

من محو [illegible] بس همه بدانم — وز قافله [illegible] بس نمانم

[illegible] گرفتم — ور [illegible] آتشین نشینم

شمعی [illegible] — چندان [illegible] صبح رسید [illegible]

گر شمع ز صبح پیشتر مرد — اینک هم صبح نیز [illegible]

گر گل به عنبر دار دم [illegible] — من هم چو صبا رسیدم از [illegible]

گر یار بتافت [illegible] با قبال — [illegible] بلبل

آمد به چنین ترانهٔ خویش — در باغ حریم خانهٔ خویش

در آتش عود نشست لختی — وز صندل و عود بست تختی

آن سرو که پیش مسند او — می بست به جلوه عهد او

از تیشه روان ز پا در انداخت — هم شاخ گسست هم بینداخت

بر کند نهال سنبل از جای — افگند درخت گل هم از پای

شمشاد برید نارون هم — نسرین بشکست و نسترن هم

بگرفت فلک ستاره بازی
بنشست جهان بسوگواری
شور قیامت از جهان خاست
پیچان زمین و آسمان تارا
غم نهفت درون یکان یکان را
ماتم کده شد جهان بهارا
از پیچ بلا زمانه دل کند
مه نو زبیم چرخ علم کند
ماهم تیغ کره بجای علم ره دید
ماهم آینه روز خود سیه دید
از سنگ فنا شکست قندیل
شد رشته شیشه باده چشمه نیل
افسرده شراب ارغوانی
ساقی بگرفت خونفشانی
زآتشکده باده سرد بر خاست

بادی که بشعله بال و پر داد
خاکستر شان باب شد داد

عاشق ز کشاکش جگرتاب
باشند همه جا در آتش و آب

گشتند دو جان چنان هم آغوش
گاه سوی نسیم دوش بر دوش

عشقست نهان و آشکارا
این باده بریز و جان گدازا

اینست گرت کند سرایت
از عشق بدایت و نهایت

تا دور فلک بکام دل بود
هنگامه و هر دلی خوش بود

راه روشنی لعبت نگاهی
داد و دهش چنانکه خواهی

هم شاهد عشق و شوق در بر
هم جوهر عقل و هوش در سر

دوران ز نشاط بود دستان
در روی همه آرزو پرستان

از هر گل ریشه بی کم و کاست
بی زخمه نوای عشق میخاست

در دل همه عشق و بر زبان شوق
عالم عالم جهان جهان عشق

می آینه دار روی ساقی
زین پیش نماند هیچ باقی

چون رفت ز عالم آن یگانه
آبستن فتنه شد زمانه

بس هر ستیزه در کمین شد
کین روز بشام غم نهر شد

از ماتم او جهان بجوشید
صد فتنه نهان زمان بجوشید

برگوش مرغان این چمن که دل برنگهای بی بقا نه بندند و به پرواز بلند بال همت کشایند

فیاضی این جهان قدم کش — بر عرصه آن جهان علم کش

کو چیست سپهر و هم بنیاد — سیمای فنا چو رنگ بر باد

چون پیکر سیماست بودش — بر لوح عدم خط وجودش

هیچست ببین بود کهن را — بر هیچ مپیچ خویشتن را

بر باد بصد فسون زمانه — بر باد هزار ازین فسانه

نیرنگ فناست پرده شکاف — سیمرغ بقا مجوی زین قاف

گردون گرهیست بسته بر باد — وین باد گره زکار بگشاد

عکسیست جهان بموج سیماب — آیینه بیار و عکس دریاب

وهمیست خط ستاره و ماه — صفریست حساب این صدگاه

بگذر زبوی این چمن زار — پیچیده ببین بصد شکن مار

باغش که چمن چمن شگفتست — در غنچه او خسک نهفتست

سودای تو گر بسر نهد داغ — صفر است در ترنج این باغ

این نغز که هست فهم خوابست — کاقبال رساند تا بآبست

زین بخت فنا بپیچ چون ده
چون صبح میان ببند
از همت خویش پا برون نه
هم گوش درای کاروان کن
زین مرحله هیچ تا نگردیست
هر چند مقام دلپذیر است
محمل بگذاره سخت بر بند
هر کوه رهیست [illegible] بر بند

صد باد صبا میان ببند
راهیست [illegible] کشتبین
در شعله مرو بپای چوبین
زین مرحله گام [illegible] نه
محمل بگذاره [illegible]
چون گرد از آن سوار بگذر

آنجست همه طبرزد او	زهرست همه زمرد او
سیلاب غمست در سروش	طوفان بلاست در تنورش
تا چند فنا پسند بودن	بر هیچ نظاره بند بودن
این نقش بجز خط فنا چیست	دلبستگی ات بسیمیا چیست
این بر سر سنگ ره نشسته	صد کوه بپای خویش بسته
تو آبله پای کاروان تیز	برخیز ازین کریوه برخیز
مگذار نشان ره روان را	در راه مگیر کاروان را
بر ساز حدی که کاروان رفت	هان رو که هنوز میتوان رفت
صد قافله غول در بیابان	در خواب شو فتره مخوابان
شبگیر بلند کاروان بین	وین قافله پیش و پس روان بین
اندیشه زاد راه خود کن	در راه رفیق خود خود کن
این قافله را که پیش و پس داشت	با خود نه حدی و نی جرس داشت
محمل هوا اسیر ده بگذر	زین بادیه خاک خورده بگذر
تنها ره اگرچه موهمن هست	بس راهنمای راهزن هست
آنانکه برین خیل گاهند	دستان زن [illegible]

این باغ که آه سنبل اوست | حسرت گل و نالهٔ بلبل اوست

هر گل که بباغ روزگار است | چون شعله بباد استوار است

بر سبزه که رنگی تعب است | پا بی نهال نیل همدوش

هر طرح شگفته در آتش | چون شاخ شکسته مرده آبش

هر نقش گل اسیر نیش است | هر سبزه خطی بخون خویش است

در خشک رگ تو خون مرده | چون آب بطبع دی فسرده

تو کاغذ و باد بر سر باد | آبت بچراغ و راه بر باد

گردون که طلسمگون هواست | بر روی سراب آسیائیست

دارند جهانیان تگ و دو | از گردش او چه گندم و جو

چون دید که آرد گشت اجساد | آن آرد همه چو خاک بر باد

پی بی که سپهر فتنه پرورد | خاکستر عالمست در گرد

بر دور فلک منه مداری | کز نیل فناست موجداری

کاغذیست زنخ بصد شگرفی | وین طول امل منار برفی

این ورسیه که پیش داری | از دود دماغ خویش داری

بیخود له دلبود دیو سار است
دارند مسافران این راه
در لقمه زنیشه ریزه نانخواه
آینه تاب از زنگارش
جز زنگ مجو ز زنگارش
کاغذیست طلسمگون بنقش
چون جامه کاغذین ازرش

در باد فنا سبک عنان تر
موسوم ترا ز خیال در خواب
و دوری ابشتاب تر ز سیلاب

از مغز معانی پر است
پیچیده به فلک سخن بین
جان تو و قالب کهن بین
بانگ قلمم درین شب تار
بس مستی خفته کرد بیدار
دریاب فسون این فسانه
آغشته بخون صد ترانه
هم کرده جنون مست هشیار

چون شمع بسوختن نشسته
این خانه طلسم طاس است
عبرت بهزار چشم برگیر
چون خامه بحرف خود قلم گیر
هشدار که راه پیش داری
بگذار زمانه جرون را
در ورطه غم ز عقل زن دست
طوفان امید سخت ماری است
غم سینه گداز و غصه جان کاه

پیمان به نسیم صبح بسته
نیرنگ خطش هزار قسمت
چون شعله بزخت خویش گیر
بی کم کن و تیغ بر قدم کش
یا بر سر جان خویش داری
بر بی زده نعل وارگون را
کز موج بموج میتوان رفت
حیران ابد شگرف کاری است
اینست حدیث قصه کوتاه

خاتمه کار این آتشکده که بدم صبح افروخته
دنا قوس دلها را دران گداخته دتار جا نهادران سوخته

صد شکر که این نگار خانه
بتخانه هند برادر ست این
هر نغمه که بسته ام برین تار

بگرفت نگار جاودانه
ناموس هزار پیکر ست این
ناقوس نهفته ام بزنار

آنم که به سحر کاری ژرف — از شعله تراش کرده ام برف

افشانده هزار در نایاب — در دامن موج و جیب گرداب

اسراف معانیم نظر کن — زین گنج بمفلسان خبر کن

این طره دوده شمع آفتابست — سیارهٔ آسمان نقابست

گل کرده بهار بیخبرانم — افروخت چراغ بی دخانم

دادم بشب خیال سرگرم — ز انوار صد و معانی انجم

هر صبح که از سخن شدم مست — در دامن آسمان زدم دست

خورشید گوست اندیشه کا — من بودم و صبح هر دو بیدار

در روح دمم نفس بساط روان — کلکم ز نشاط پای کوبان

هر بخیه ز خرد [illegible] ژرف — از سبحهٔ ستاره در زن جرث

هر صبحدمی ز [illegible] ست — بر باد صبا زدم سحار

گرمی زدم سحر گرفتم — در آتش فکر در گرفتم

هر صبح ز فیض بادشاهی — من بودم و باد صبحگاهی

دروازهٔ صبح بر رخم باز — کلکم ز شگاف پرتو انداز

دست سخنم ز دل حلی بند — پای قلم از جگر حنا بند

ور تشنه جگر بخواب مدهوش
سرچشمهٔ فیض جوش در جوش
داری دل و زبان تر از دو
بر سبحه گهر بزور بازو
عمریست بزیر بار رنجم
تا گوهر گرکان بسنجم
این موجه که جهانش نمایست
یک جرعه ز دم از محیط رازست
شاهنشاه باخرد پژوها

میرا ز نفس چو وقت خوابست
برخیز که صبح بی نقابست
ای کلک تو لعبهای صبحگاه
کای نکته سرای بزم شاهی
چون پنبه نهد سحر بگوش

آتش بدلم شراب ارد — خاک از نفس کباب ارد
مستانه چو سر دهم فغان را — آتشکده وص کنم مغان را
این خط که دهد بنور مایه — از کلک بهشت نیم سایه
بر معنی از و چو آب در جوی — هر نکته درو چو تاب در موی
نقش از و گلیست پر بار — هر برگ از و لبی بگفتار
آن گل که درو هزار باغ است — آبش ز رطوبت دماغ است
مستانه گلی ز خویش رستم — افسردم و روی باغ شستم
دارم ز کشاکش دو نی — هر مو بنوای ارغنونی
این باده که جوش شد ز ایاغم — خونیست چکیده از دماغم
صد سحر فسون بتار بستم — این نقش بروی کار بستم
بر طاق نظر کشیدم این پر — کو جلوه دیده سبک سیر
این گل که بهار نی گلست — هر برگ گلی هزار برگست
این در که تو اندش بها داد — کاقبال دو کون ونما داد
چون جلوه دهم تهی چنین را — فغفور کشد چراغ چین را
دارم بطرب دلی هم آواز — چون حجره ارغنون بصد ساز

[illegible]

زینسان [illegible] که [illegible] آسمان یافت | تخت تو طراز جاودان یافت
این نامه [illegible] حق بر زبان [illegible] | طغرای ترا باسمان برد
من بادهٔ مست کار هوشم | عیبم نبود اگر بجوشم
با این تف آتش درونی | صد جوش گل از غم بگیرم خونی
از قافله [illegible] منم درآیی | معذورم اگر کنی صدایی
ایزد بعطا [illegible] دست کارم | گر دادهٔ ایزدی شمارم
صد بلبل مست نغمه گر خاست | گر هند گل عراق برخاست
پیراسته ام معانی بکر | در گنجهٔ طبع دهلی فکر
زین پیش که سکه ام سخن بود | فیضی رقم نگین من بود
اکنون که شدم بعیش [illegible] | فیاضیم از محیط فیاض
تا نقش شناس [illegible] اساسم | زینسان بدو نقش میشناسم
در دور تو خسرو یگانه | چیدم گل بخت از زمانه
بزمم ز نسیم طبع گل خیز | جامم ز می نشاط لبریز
من خنده [illegible] چو جام باده | ساقی بچو صراحی ایستاده
از بهر من بخت جمعه [illegible] | روزم خوش و روزگار خوشتر

[illegible] شمرده ریزم
[illegible] ببرش چو [illegible]
این چشمه تنگ شد محیطم
چون طبع شگفت و شاد
در غنچه نمود بوستان
تا چشم مرا ز خود ربودند
در خاک من آسمان نمودند
صد دیده بهر طرف دل افتاد
کین موج گهر بساحل افتاد
یک قطره دُر ز [illegible] دین بهاران
شد قطره ز کوه سارا[illegible]
در راه زمانه گم نماندم
تا قافله زین گریوه راندم
داودم شنیف صدی روا شد
گردم بر باط [illegible] کار روا شد

آن به که فسانه در نوردی
زان پیش که خود فسانه گردی

ای سوخته ضبط این نفس کن
بس کن ز حدیث عشق بس کن

تمت

خاتمة الطبع

الحمد لله والمنه که نسخهٔ مثنوی نلدمن فارسی
از تصنیف ملا فیضی فیاضی حسب
فرمایش تاجر باوقار محمد عبد الستار
خان والاشان در مطبع
اسدی باهتمام سید اسد الله
رونق طبع
یافت
فقط